کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب ملکهٔ اسلام - ج ۲
مؤلف جرجی زیدان
موضوع تالیف -
۴
۳۲۴ شمارهٔ دفتر ۳۰۹۲

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب ملکه اسلام - ج ۲
مؤلف جرجی زیدان
موضوع تالیف -
۴
۳۲۴
شمارهٔ دفتر ۳۰۹۲

جلد دوم

شجرة الدر

- یا -

ملکهٔ اسلام

تألیف

فقید شرق - جرجی زیدان

ترجمهٔ

حبیب الله آموزگار

رئیس مدرسه متوسطه دولتی

با سرمایه

شرکت مطبوعات گنج دانش

طبع شده است

محل فروش : کتابخانه گنج دانش

طهران ۱۲۹۸

مطبعهٔ « تمدن » طهران

۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۴

جلد دوم

شجرة الدر

- یا -

ملکه اسلام

تألیف

فقید شرق - جرجی زیدان

ترجمهٔ

حبیب الله آموزگار

رئیس مدرسه متوسطهٔ دولتی

با سرمایه

شرکت مطبوعات گنج دانش
طبع شده است

طهران ۱۲۹۸

مطبعه « تمدن » طهران

فصل سی و سوم

بغـــداد

شهر بغداد در زمان مأمون عباسی بمنتهی درجه عمران و آبادی رسیده و مساحتیکه ابنیه عالیه و بساتین با نزهت و شکوه را محتوی بود به ۵۳۷۵۰ جریب بالغ شده بود از جمله ۲۶۷۵۰ جریب در طرف شرقی و ۲۷۰۰۰ جریب در طرف غربی بود (مقدار هر جریب مساوی است با ۳۶۵ ذرع مربع) و بواسطه قرب عمارات و باغات تمام شهر بهم متصل شده بود .

خطیب بغدادی در وصف این شهر میگوید که بغداد چهل مدینه است و عدد حمام آن در زمان مامون ۶۵۰۰۰ رسیده است و صاحب سیر الملوك که خواسته است بیان مقدار آبادی و جمعیت بغداد را بنماید چنین گفته است : در آن زمان عده حمام های شهر به شصت هزار رسیده که در هر حمام پنج نفر حمامی از صندوق دار و زباله کش و سقاء بوده است که مجموع عده آنها سیصد هزار نفر میشود . و می گوید در ازاء هر حمام پنج باب مسجد داشته است که مجموع عده مساجد نیز به سیصد هزار میرسد و قدر متیقن عده مردم در هر مسجد پنج نفر بوده است که مجموع آن بالغ بر یك ملیون و پانصد هزار نفر بوده است . و هر چند که اقوال

مذکوره دارای مبالغه و اغراق باشد لیکن دلالت بکثرت عمران و آبادی آن شهر دارد

و اصطخری که در قرن چهارم هجری شهر بغداد را تماشا کرده است چنین توصیف میکند : قصور و عمارات و باغات سلطنتی از بغداد تا شهر در امتداد دو فرسخ بایك دیوار بنا شده است که از نهر (بین) بشط دجله متصل میشده است و از طرف دیگر بنای مذکور بدار الخلافة متصل میشود که بمقدار پنج میل در دجله شمالی ارتفاع دارد و با شماسیه در طرف مغرب مواجه شده و با دجله پائین آمده تا منتهی برود (کرخ) می شود . . .

پس از آن میگوید فاصله میان بغداد و کوفه یا دجله و فرات سواد های مشبکی واقع شده که درست تمیز داده نمیشود و ترعه های شط فرات آن سواد را دربده و از میان آن عبور میکند . پس از آن یك یك نهرهائی که از فرات بطرف دجله ممتداست میشمارد

در آن زمان بغداد در جانب غربی واقع بوده و شهری که منصور دوانقی بنا کرده است تاکنون بشکل مستدیر خود باقی و در اطراف بازارها و خیابانها بنا شده است

اما بغداد در زمان حکایت ما و سرگذشت ملکه آن اسلام مصادف با قرن هفتم هجری بوده در حالتیکه بسیار تغییر کرده و غالب عمارات آن بطرف شرقی نزدیك قصور سلطان است و در اواسط قرن هفتم شهر منصور از رونق افتاده و از آن پس نقشه جغرافیا شکوه و قشنگی شهر را از طرف مشرق جلوه گر میسازد

اما از نقطه نظر حالات اجتماعی شهر بغداد در ابتداء بناء ام المدائن بوده و بندر تجارت عالم محسوب میشده است و بواسطه مجتمع علماء و ادباء

وشعراء دارالعلم لقب دادند . بعدها تدریجاً اسباب ضعف خلافت وخرابی این شهر فراهم شد بطوریکه دسیسه ها ظاهر شد و فتنه ها برپا خاست ، مهم‌تر از همه که باعث خرابی و فلاکت شهر و شهریان شد نفاق خانه برانداز شیعه و سنی بود مخصوصاً عداوت وضدیت مذکور در اواخر خلفاء بنی‌عباس کسب اهمیت کرده بود چنانکه سالی نمیگذشت که میان دو طایفه جدال و قتال صورت نگیرد و خون برادران دینی خود ریخته نشود و از آنجائیکه رسمیت حکومت و خلافت باسنی بود بیشتر شیعهٔ بیچاره دوچار قتل و اعدام و مورد نهب و غارت میشد . محلهٔ طایفهٔ شیعه در رود کرخ و کاظمیه بود و هرقدر که مصائب از طایفهٔ سنی بر آنان وارد میشد همه‌را صبر و تحمل میکردند وباوجود این حکومت آن ها را مصدر کار و زمامدار مهام سیاست وامور ملکی مینمود

این شقاق و دوئیت ونفاق وضدیت سبب شد که بغداد باآن جلال و عظمت از بزرگواری و شهرت افتاده وبدست هلاکو خان مغول درحوزه تاتار داخل شد و این مسئله را در تاریخ دول طبیعی است چه که در هر مملکتی که انقلابات سیاسی ظاهر شده و سبب انتقال آن مملکت بدولت دیگری میشود اغلب جهة آن تشعب و تفرق ابناء آن وطن است که بواسطه اختلافات دینی و اغراض سیاسی مملکت را برباد و خانه را باجانب می‌سپارند . آن وقت تامدتها از بیگانه مدد جسته و در اسارت بسر میبرند تااگر وقتی فرصتی بدست آورده و اب رفته بجوی باز آرند آنهم در قرون اخیره بسیار نادر بلکه غیر ممکن میباشد

فصل سی و چهارم

قصور و سکنه بغداد

روی شط دجله دو پل بسیار محکم ساخته شده بود که مشرق و مغرب شهر را بهم وصل نموده ، ویکی ازان دوپل جسر مهمی‌بود که در میان‌قصر الرصافه کشیده بودند که انسان و حیوان از روی آن عبور می کرد

درسواحل غربی دجله مهم‌ترین عمارات بغداد وقصورخلفاء بناء شده از همه مشهور و معروف‌تر قصر تاج و قصر حسینی و مدرسه مستنصریه از بناهای المستنصر بالله پدر مستعصم که سلطان و خلیفه عصر حکایت مااست می‌باشد دیگری قصر ریحان و قصر فردوسی و مدرسه نظامی‌بود که درهمان حدود ساخته اند . از همه نزدیکتر بطرف پل شرقی قصری بود بدون اسم که اقامت گاه مؤیدالدین ابن علقمی وزیر مستعصم می‌بود مشارالیه مردی‌بود باکفایت و فراست و بسیار برای خلافت عباسی مفید و نافع بود چگونه که همیشه اوقات خلیفه را نصیحت کرده و پندهای سودمند میداد مخصوصاً در این اواخر که ضعف خلافت عباسی را احساس کرده و زوال آنرا نزدیک می‌دید در مصالح دولت بیش‌از پیش سعی و جدوجهد میکرد . ازان‌طرف مستعصم مردی سست عنصر و ضعیف‌الرأی بود ولی نهایت حسن ظن بوزیر خود داشت و در غالب اوقات گوش به‌پندهای خیرخواهانه او می‌داد

لیکن مجرد استماع نصائح ابن‌علقمی بهبودی حال‌را ملتزم نشده و از خطرات موجوده جلوگیری‌نمی‌نمود . زیرا وقتی‌سر مختل شود طبعاً سایر

أعضاء هرچند سالم باشند مضطرب خواهند شد و درحقیقت آب ازسرچشمه گل آلود بود خصوصاً در عصر این خلیفه که متملقین و چاپلوسان دور او جمع شده‌وصاحبان‌اغراض‌شخصی مصدرکار ورجال‌درباربودند . این مردم‌خائن که‌روی‌کار آمدند باقتضای طبیعت خویش در ضعف خلافت مستعصم کوشیده و برای اجرای اغراض شخصیه خود مصدر هزار گونه شرارت و فساد در ملك شده هرروز فتنه برپا کرده ونائرهٔ می‌افروختند نه کسی‌بود که آنان را ملامت کند ونه به‌تنقید و اعتراض کسی وقع می‌گذاردند

حالت خلیفه و وضع دولت بدین منوال بود تا آنکه شقاق وضدیت در دربار سرایت کرده ودرمیان رجال دربار و رؤساء قصر نیز عداوت تولید شد زیرا مستعصم غرق لهو و لعب شده و تمام اوقات خودراصرف استماع نغمات دلربا و تغنیات طرب انگیزمی‌نمود بطوری که‌یك‌ساعت‌مجلس او از اسباب عیش و موجبات طرب خالی‌نبود . همین طور رجال دربار و صاحبان امر و نفوذ بحکم الناس علی دین ملوکهم تمام شب وروز در تنعم و عیش و عشرت‌بسربرده و ابداً بخیال اصلاح مملکت و مرمت‌خرابیهانبودند

یکی از خراب کاریهای عمده مستعصم که سرآمد تمام بدبختیها بود بدین‌معنی‌که برخلاف‌روش‌سایر خلفاء سلف بودآن‌بود که‌خلفاء سلف‌اولادواقارب خودرا جداً حبس و توقیف کرده و از تمام اعمال آنان جلوگیری می‌کردند و این ترتیب تا اواخر المنتصر بالله معمول بود ، همینکه خلافت به پسرش مستعصم رسید پسر های خود را مطلق‌العنان و آزاد نمود وهمین خودسری فرزندان بیشتر موجبات اضمحلال و انقراض خلافت عباسی را فراهم کرد

پسر بزرگ تراز همه موسوم به احمد ابوالعباس بود که تمام‌اورابااسم ابابکر می‌خواندند . این جوان که بمقام و منصب پدر مغرور شده بود خلافت اورا وسیله اجراءاغراض شخصیه قرار می‌داد و بالخصوص باشیعه‌ها عداوت کامل داشته و در مورد آنان بی‌نهایت تعصب می‌ورزید وعلی‌رؤس الاشهاد درضدیت و عداوت باشیعه تجاهر می‌نمود . و شایدهم معاشرین‌و همراهان وی برای نیل بآمال و مطامع خود اورا آلت قرار داده و اورا در ایذاء این طایفه تحریص میکردند . در هرحال این جوان نادان آنی در ایذاء و طرد شیعه ها فروگذار نمیکرد و ابن‌علقمی وزیرخلیفه هم‌حق‌المقدور تحمل می کرد و هروقت که پیمانه صبرش لب ریز میشد ناچار بخلیفه اطلاع می داد ،

علاوه بسرکلهائی که فرزند ارشد خلیفه به آب می‌داد در همان ایام هلاکوخان مغول که از بقایای چنگیز بود در مملکت‌ایران استقرار یافت‌همینکه در آنجا مستقلا بسلطنت و ریاست نائل شد طمع در تسخیر بغداد کرده و اسباب حمله بدانجا و تصرف عراق عرب را تدارك می نمود . اتفاقاً دران وقت هلاکوخان باطایفه اسماعیلیه جنك داشت وقتی آنهارا محاصره کرده‌بود از خلیفه بغداد استمداد نمود . رجال درباری و امراء خلیفه مانع شدند و نگذاردند که عساکر خلیفه برای مساعدت هلاکوخان از بغداد خارج شود زیرا تصور کرده بودند که مقصود هلاکوخان خدعه و فریب بوده است که عساکر خلیفه از بغداد خارج شده آنوقت بسهولت آنجا را بقبضهٔ تصرف آورد .

آخر الامر هلاکوخان در جنك با اسماعیلیه فاتح شده و قلاع آنهارا تسخیر نمود پس از آن کاغذی عتاب آمیز به‌خلیفه نوشته و او را ملامت و سرزنش کرد . ابن علقمی خلیفه را وادار کرد که مقداری هدایا و تحف برای او فرستاده و او را ساکت نماید ، مستعصم هم رأی وزیر را قبول کرده و مقداری جواهر و چند عدد غلام و کنیز برسم هدیه برای او تدارك کرد سپه‌سالار عسگر از این کار ممانعت کرده و رأی‌وزیر را قدح و تنقید کرد و گفت که این‌شخص میخواهد مملکت را تسلیم تاتار نماید . لیکن خلیفه اعتنائی بحرف او نکرده وهدایا و تحف برای هلاکوخان ارسال داشت پادشاه فاتح ازین حرکت نخست متغیر شده و جواب داد که هلاکوخان راضی نخواهد شد مگر وقتی که خلیفه خود بنفسه برای اعتذار بدربارایران حاضر شود و یا آنکه‌وزیر یاسپه‌سالار خود را برای عرض معذرت گسیل دارد . خلیفه این امر را قبول نکرده و اشخاصی دیگر برای عذر خواهی‌نزد هلاکوخان فرستاد که هیچیك مورد قبول نیافته . و همین‌یك‌مسئله سبب حملهٔ هلاکوخان ببغداد شد .

خلیفه که حقیقت امر را نیافته واز خیالات هلاکوخان مسبوق‌نبود درکار خود حیران شده و ابن‌علقمی نزدیکی خطر را احساس کرده و دولت عباسی‌را درشرف انهدام و اضمحلال می‌دید ازان پس بنای نصیحت و اندرز به‌خلیفه نهاده واورا تحذیرات عبث و بی‌هوده‌می‌نمود . و درپنهانی ازطرف‌هلاکوخان مکرر قاصد نزد وزیر می‌آمد که اورا تحریص برخروج از شهر یا مساعدت در تسلیم بغداد می‌کرد وبوعده‌های فراوان ویرا تشویق می‌نمود . وزیرهم در خیال خود تردید داشت و همه‌را صبر می‌کرد شایدخلیفه گوش به نصیحتهای

او داده و پندهای عاقلانه اورا بپذیردو هروقت که خلیفه‌راملاقات می‌کرد از او مساعت و اطاعت رأی خود مشاهده می‌کرد لیکن بمجردیکه‌وزیر از خدمت خلیفه مرخص میشد درباریان نادان و امراء مغرض اورا ازموافقت بارأی‌وزیر منصرف‌نموده و وزیر را درپیشگاه خلافت خائن معرفی کرده و بسی تهمتها بوی می‌بستند زیرا ابن‌علقمی شیعه بود .

از طرفی هم بزرگان شیعه همیشه باوزیر مراوده داشته و صدمات و اذیتهائی که از طرف ابوبکر پسر خلیفه برآنان وارد میشد باو شکایت میکردند تا بدرجهٔ که براموال و اعراض خود ایمن‌نبودند . اقامت گاه‌این جماعت طرف مغرب بغداد بود وبیشتر آنها در کرخ و کاظمیه منزل‌داشتند ابن علقمی هم بآنان تسلی داده و نوید های خوب میداد . ولی آنهارا از اجتماعات علنی که موهم پارهٔ تصورات باشد نهی می‌کرد و قرار گذاشته بود که احدی از شیعه ها برای ملاقات‌وزیر حاضر نشوند جز وقت‌خواب زیرا جاسوسهای مستعصم اطراف قصر وزیررا مراقبت کرده و نفسهای اورا شماره می‌کردند .

فصل سی پنجم

وزیر خلیفه

یك روز صبح که ابن‌علقمی از خواب بیدار شد بزرگی و اهمیت امر در نظرش جلوه نمود و بهیچ وجه برای خود و دولت‌عباسی مصلحتی‌نیافت ازین‌رو مصمم شد که آنروزرا در خانه مانده و بیرون نرود درهمان

حالت بالباس منزل بالای پیشگاه عمارت که مشرف بر دجله و جسر کرخ والرصافه بود رفته که بحال عزلت ساعتی اندیشه نماید سدهٔ مذکوره را برای همین طور مواقع ساخته بود که در آنجا رفته و به تنهائی بافکر خود مشغول شود ،
خلاصه ابن علقمی از پله‌ها بالا رفته و بملازمان خود سپرد که اگر کسی سراغ وی کند جواب دهند که وزیر کسالت دارد و ملاقات ممکن نمیشود ۰ به پیش گاه عمارت رسیده در حالیکه خود را بعبای سبکی پیچیده و عمامه مختصری دور سر داشت در اطاق وصل بآن سده از همه قسم اسباب مشغولیات و راحتی موجود بود که اگر میخواست کسی را پذیرائی کند در آنجا میبرد و صفحه شطرنجی هم در وسط اطاق روی میز کوچکی نهاده و در اطراف دوشک ها و مخده ها گسترده بود ۰ و دران ایام بازی شطرنج در بغداد رائج بود که صاحبان عقول متفکر ازان بازی ملتذ و بهره‌مند می‌شدند بویژه مردمانی که داخل سیاست بوده و بحیلهٔ عقلی محتاج بودند ،

وزیر انروز در نهایت قلق و اضطراب بوده و خودرا به تماشا و نظر در صفحهٔ شطرنج مشغول نمود و برای تسلی خود برسبیل تجربه مهره را حرکت می‌داد ۰ ازین کار هم راحتی درخود مشاهده نکرد ، از آنجا حرکت کرده بطرف ایوانی رفت که در بالای منظره عمارت واقع شده و برشهر بغداد مشرف بود . هوای آنروز درنهایت صافی و نسیم مساعد و مطلوب بود ، وزیر نظر خودرا بدین شهر تاریخی انداخته که شط دجله از وسط آن عبور کرده و در سواحل طرفین آن عمارات و قصور عالیه نمایان و مدارس و مریض‌خانها و مساجد و جوامع و حمامها و باغها و

و نهر های آب و پلها و خیابانها و کوچها و بازارها همه بایك طور مرتب و شکل باشکوهی بنا شده است ، تماشای ابنیهٔ مذکوره قدری باعث اشتغال فکر و تسلی خاطر وزیر گردید ۰ آنوقت متذکر تاریخ شهر و بناء این عمارات شده که در مدت پانصدو اندی سال این شهر در نهایت عظمت و شکوه آباد و معمور است و چه خلفاء و سلاطین که هرکس بنوبت خود آمده در این جا ریاست و خلافت نموده اند و چه انقلابات و حالات که برآنها گذشته است ، مخصوصاً وزیر بخاطر آورد آبادی در زمان هرون الرشید که شهر بغداد پای تخت تمام دول اسلامی و مرکز کل اسلام بود و از اقیانوس اطلس گرفته تا ترکستان انواع اموال و امتعه بدانجا وارد میشد . سلاطین بزرگ عالم سر باستانه ملك و خلافت او فرود آورده و رجال بانفوذ عالم بدوستی خلیفه اسلام افتخار میکردند ،

آنگاه فوراً متذکر ذلت و نکبت برامکه شده و ذلت بعد از عزت را بخاطر آورد تا بنقشه امین و مأمون خاتمه یافت و چقدرها نفوس بی‌تقصیر که درراه اغراض آنها بقتل رسیدند و همین‌طور تا آنجائیکه سلطنت عباسی رو بضعف و قهقری گذاشته و از اطراف امراء ترك برخلافت عباسی غالب شده و مستقل گشتند تا زمان آل بویه و سلجوقیه سلاطین ایران که طمع در تصرف بغداد نموده و بدانجا حمله آوردند و تدریجاً از نفوذ خلفاء کاسته و کوکب اقبال و بخت بنی‌العباس غروب کرد و بالاخره سیادت اتان منحصر به شهر بغداد شده وآنهم نزدیك است بدست رجال خائن دولت تسلیم اجانب گردد . چنانکه از حالا اورا آلت دست خود کرده و تاج خود را بملاهی وملاعب قرارداده

و اعمال و اقدامات آنچه که خوب اهتمام میکنند فقط لذائذجسمانی وصرف وقت در لهو و لعب است همان طور که خود مستعصم نیز همین حال دارد،

همینکه متذکر مستعصم شد متنبه گردیده و امر او را در خاطر خود خطور داد پس‌ازان متوجه قصور خلافت شده نظرش بقصر تاج افتاد که برساحل یسار دجله سر به‌آسمان بلند کرده و فاصله میان آن‌قصر تامجرای نهرمحجری از سنك تراشی ساخته که در آنجا زورق هالنگر انداخته و در اطراف قصر باغهای دلگشا بانواع و اقسام گل و ریاحین مزین شده و درختان باتناسب جوی ردیف یك‌دیگر چون صف خوب رویان پیراسته وقامت سروقدان آراسته و از بالای حصار های باغ سر در آورده بودند از خـلال درختـان بلند اطراف عمارت که در وسط باغ بناشده نمایان و صفا و شکوه فوق الوصفی را به ناظرین تقدیم می‌نمود آنگاه متذکر حالت صد سال قبل این قصر شد که ساحت جلو دارای پنج سده وده و هر کدام روی ده ستون از سنك تراش استوار بوده، و اکنون بواسطهٔ حریقی که‌درقصر روی داده بوده است آن‌بناتمام ستون های سنگی به‌آجر مبدل شده است .

دران حالت دفعةً متذکر سنگی شد که اساس عمارت قصر روی آن بناشده است و بخاطر آورد که المکتفی بالله در قرن سوم‌هجری وقتی بمقام خلافت رسید امر کرد که عمارت قصر تاج را از روی بنای کسری ساخته وآلات و ادوات تاریخی و قیمتی آنجا را دران قصر بکار برند چنانکه الان از آثـار کسری بجز ایوان چیز دیگری باقی‌نیست و درهمان اوقات بامرخلیفه‌جمع مصالح قابل حمل‌را بدانجا انتقال داده و بنای قصر را باتمام رسانیدند در این بین نظرش به پیش

نماهای جلو قصر افتاد که تمام ادوات آن متعلق بعمارت کسری بوده است ازین رودر نظارش موقع عبرت گرفته و پیش‌خود گفت : این‌است عاقبت‌انسان واوضاع عالم . یك روز خلفای عباسی قصور اکاسره را خراب کرده عمارات خود را اباده کردند اکنون قصور عالیه ایشان رو بانهدام و خرابی میرود . پاك و منزه است خداوند سرمدی که همیشه دائم و باقی است وغیر از همـه چیز در زوال وفانی است

در آن حالت که غرق تفکـر و اعتبار بود از مدرسه مستنصریه که المستنصر بالله پدر مستعصم بنا نموده صدای فریاد شنید که طـلاب و تلامیذ مشغول مجادلـه و مباحثه بودند وزیر متوجه آنجـا شده دید که بنای این مدرسه جدید و درکمال آراستگی وورونق بحال اولیه خود باقی است . این مدرسه دارای معلمین واستادهای متبحر بود که مخصوص تعلیم فقه وحدیث و ریاضیات وطب و تشریح و حیوان شناسی و غیره بودند . از آنجا نظرش بسایر ابنیه و عمارات بغداد افتاده همه را سیاه رنك مشاهده کرده وباآنکه میدانست که سیاهی دیوارها بواسطه آن بود که مردم بغداد حمام های خود را مشرف برعمارات بنامیکردند و بدین جهت چنین بنظر می‌آمد که تمام دیوارها از سنك سیاه بنا شده است باوجود آن ساعت خالی‌الذهن بود واین منظره سیاه رنك درقلبش مؤثر شده واز آن مشمئز گردید ،

فصل سی و ششم

حادثه جدیده

وزیر در قصر خود صدای شلوقی شنید که کویا در آنجا لجاج و جدالی روداده است چون کوش داد دانست که شخصی خیال ملاقات او را دارد وملازمان او مانع شده ومیکویند که وزیر این ساعت برای پذیرائی حاضر نیست و تا صدای آنشخص بکوش وزیر آشنا آمده فوراً دست بتکمهٔ زنك كذاشته در طبقهٔ پائین قصر خدمه فهمیدند که وزیر آن هارا طلب میکند فوراً یکنفر از غلامان حاضرشده وزیر پرسید چه خبر است واین صداهای مختلف از کجا بود ؟ خادم عرض کرد که شخص غریبی اراده ملاقات شمادارد وهرچندممانعت کرده وعذرمی‌خواهیم قانع ومنصرف نمیشود وزیر کفت صدای او بنظرم آشنا میاید وکمان میکنم او رامیشناسم بکذارید داخل شود ، پیش خدمت رفته پس از لحظه معاودت کرد واز عقبش مردی دید که بلباس سفر وارد شده و از رخسارش معلوم بود که ایرانی است همینکه وزیر او را دید ملاطفت کرده کفت سحبان توهستی سحبان فوراً دستهای وزیر را کرفته وافتاد که بوسه دهد وزیر ممانعت کرد وبااو مصافحه نموده وپهلوی دست خود نشانید وبخادم اجازه انصراف داد آنوقت رورا بسحبان کرد کفت : چند وقت است که تودراینجاهستی

سحبان : از دیشب کذشته که وارد اینشهر شدم

وزیر : از کجا میائی ؟

سحبان : از القاهره

وزیر : از قاهره می‌آئی !

مدتی است که من شما را اینجا ندیدم !!!

سحبان : بله آقامن اینجا بودم و مسافرت کردم وپس از آن برکشتم .

وزیر : خیلی زود مسافرت ومراجعت کردی -؟ . . .

سحبان : من تاجر هستم که امتعه بغداد و مصر حمل ونقل میکنم در هرکجا همینکه مال التجاره را فروختم فوراً برمیکردم که دوباره تدارك کنم ورنج ومتاعب سفر برای من اهمیت ندارد

وزیر لب خندی زد وکفت : رسما در تجارت کارمیکنی ؟

سحبان باخنده غیر طبیعی کفت : ایا امروزه غیر از تجارت کار مفیدی یافت میشود

وزیر فهمید که نظرش بمقام وزارت است کفت : راست میکوئی غیر از تجارت درهیچ کار فایده نیست ودر کارهای دیوان هم چیزی نیست حتی وزارت ، زیرا صاحب این مسند دائم در رنج وتعب است . روز کار وزارت حقیقی کذشت و . . درآینجا ساکت شد مثل آنکه می‌ترسد آنچه درخاطر دارد تصریح کند

سحبان کفت : تمام صحیح است جز شغل وزارت چه که وزارت بالاترین مناصب است و شخص وزیر صاحب حل و عقد است . . لیکن بشرطیکه . . آنکاه آب دهان را فرو برده و ساکت شده ودستمال را از آستین بیرون آورده وخود را بدان مشغول کرد

وزیر : چه شرطی . . ؟ آیا کمان میکنی وزیر امروز مثل صدر زمان بنی‌عباسی است ؟

سحبان : کلام وزیر را قطع کرده کفت ، بلی سزاوار است که وزیر امروزه قادرتر از وزراء سابق باشد چکونه که دولت امروز ضعیف و دست خلیفه بسته است ، ؛ .

وزیر سر را تکان داده کفت : لیکـن این ضعفاء کوش بنصیحت صدای نداده وفقط حرفهای خدمه وخاجه باشی را کوش میکنند

سحبان . ایا شما چارهٔ برای این ضعف ندارید . .

این جمله را که تمام کرد و آثار جدیت و حرارت در چهره اش نمایان شد .

وزیر : چه چاره وعلاج مقصود است ؟ ، .

سحبان مقصودم عـلاج این ضعف است ، . این شخص عضو فاسد است که جراح حکم بقطع عضو فاسد داده است برای آنکه فساد در سایر جاهای سالم بدن سرایت میکند سحبان بعد از این جواب در صورت وزیر خیره شد ومنتظر اظهار رای وعقیده او بود

این جسارت وتجری بنظار وزیر خیلی کران امده و مثل شخص منکر که مخاطب را عتاب میکند باو نکاه کرده هنوز شروع بسخن نکرده بود که سحبان مبادرت کـرده کفت : شما اظهار مرا برجسارت و وقاحت حمل میکنید چه ضرر دارد ! برای من مساوی است آنچه را که من اشعار کم میکویم و ماهردو درمصلحت‌های خود فکرمیکنیم و کلیه نصرت وفیروزی

بدست ماست وبجز حزم و استقامت چیز دیکری کم نداریم ، حالا میخواهی که خود رامثل وزراءصدر زمان خلفاء عباس یافته باشی . . . خیلی خوب ، ، . کافی است . . ،

وزیر متوجه اطراف شده کویا میترسید مبادا کسی کوش بمذاکرات آنها بدهد آنکاه بسحبان نظر کرده کفت : من در آنچه تومیکوئی موافق نیستم ومقصودت را از اشارات و تعریضات نمی فهمم

سحبان : از شما دور است که مراد مرا نفهمیده باشید . ، همانا سیاست ومصلحت وقت شما را امر بتجاهل می کند ، . اشاره من برشید است که در حق جعفر چه‌ها کرد ، ، . آیا او و تمام برامکه را بواسطه شبهه بودن بقتل نرسانید و آیا از ایشان برسلطنت خود خوف نداشت ، . که بمجرد تهمت همه را کشت وبرآن جهت بدولت عباسی ونفس خویش ظلم و تعدی کرد اکنون اکر شما بواسطه حزم و استقامت انتقام شیعه را از آنهـا بکشید ممکن است این مملکت وسیعه از خرابی نجات یابد ؟

سخنـان صریح سحبان در نظر وزیر بزرك آمده کفت : ای رفیق خوبست از این مقوله بکذریم . زیرا فایده برآن مترتب نیست وچه معلوم که تو از امیر المؤمنین یابعضی نزدیکان او دلتنکی حاصل کـرده حالا می خواهی . . . ،

سحبان کلامش قطع کرده گفت : حاشاوکلاکه سخنان من مبنی برغضب یانقمت باشد و ابداً میان من و او علاقه شخص و روابط خصوصی موجود نیست فقط خشم و غضب من برای اقوام وطایفه ماست . دلتنکی من برای

خونهای ناحق است که ریخته شده و اعراض و نوامیس محترمات است که هتك شده و اموال اصحابیست که غارت کرده اند و برای حب علی ابن ابی طالب و سایر اهل بیت آن بزرگوار است این را بگفت و از شدت تألم و تأثر لب فرو بست

مؤید الدین هم از حیث خشم و غضب از سحبان عقب نبود بلکه باطناً تأثرات وی بواسطه زیادتی اطلاع از اوضاع خلافت و مملکت بمراتب بیش از سحبان بود لیکن وزیر مردی بود باحزم ورفتار او همیشه باکمال تانی واحتیاط بود آنوقت رو ورا بسحبان نموده کفت : قدری خیالات را تخفیف داده وحالا از این موضوع صرف نظر کنید زیرا برای هرکار وقتی است والامور مرهونه باوقاتها

سحبان : وقتی مناسب‌تر از حالا نمیبینم . . . !

همانا اکر این امر مرهون بوقتی است اکنون آنوقت است . . از من سؤال کنید تاجواب دهم

وزیر : من از باطن خیالات تو اطلاعی ندارم . ودرهرحال حالا وقت پاره مذاکرات نیست

سحبان : کمان ندارم کاملا مقصودمرا درك کرده باشید !

همانامن مشروعی دیکر دارم که مربوط بمسئله هلاکوخان و آنچه که شما سابقه دارید نمی‌باشد

همینکه وزیر این اسم را شنید برآشفته شد چه که این مطلب مدت چندماه نصب العین اوبوده وهمین يك چیز سبب تردید خاطر وی شده بود پس پرسید چه مطلب است ؟

سحبان : کمال تشکر دارم از اینکه کوش بعرایضم میدهید . . همانا مطلبی که نزد من است مستقیماً مارا بسر منزل مقصود میرساند بدین معنی که دولت علوی را احیاء کرده ودر مملکتی که مدت دویست سال مقـر سلاطین علوی بوده است بانهایت عظمت شان مثل سابق برقرار کردد

وزیر : تصور میکنم که مقصود شما مصر است ماکجا ومصر کجا چه مناسبت درصورتیکه اشراری برآن مملکت مسلط شده و . . .

سحبان من بمراتب درخصوص مصر اطلاعم از شما بیشتر است زیرا من دیروز از مصر آمده‌ام ومن نه‌تنها برای تجارت در مصر آمدو شد دارم . بلکه نقطه نظرم زنده کردن قوم و عشیره و نصرت ائمه مظلومین است ؛ چندین سال است که من در مصر هستم وتمام خصوصیات آن را مطلع شده‌ام ومفتاح بسیاری از ابواب آن بدست من است واختیار دارم

مؤید الدین خندیده کفت : تاچه درجه خوابهای پریشان و اضغاث احلام دیده و اوهام درتو زیاد است بطوریکه این خیالات غرور درتو تولید کرده وتوهم میکنی که مملکت مصر در قبضه قدرت تو است قطع نظر از آنکه مردم آنجا همـه اهل تسنن و رجال دولت همـه از کردهای سنی هستند .

سحبان : آقامن هم این نکته را بخوبی حس کرده ام ولی چیزی که هست مردم مصر درسیادت وسیادت منقسم شده اند و طالب حکمرانی و سلطنت امروزه شخص باحزمی است که باسلطان حاضر مصر نهایت ضدیت دارد زیراسلطان در امری که ارتباط بخاطروی داشته اسائه وتعدی کرده است ازاین

رو مجاهدت خود را در همراهی با مقصود مامبذول میدارد وبعلاوه برخلیفه اسلام نیز خشمناك است برای آنکه خطبیه وهم خوابه او را ربوده است و دیری نمیگذرد که انتقام خواهد کشید در صورتیکه ماباو در کشتن خلیفه مساعدت کرده ودر سلطنت مصر باوی بیعت کنیم حتماً با اعلان خلافت فاطمی در مصر همراه خواهد بود آنوقت مابعزت و بزرکواری خودرسیده و از شر این ظالمین خلاص خواهیم شد . . . دراین حالت سحبان تغیر کرده مثل آنکه عملا برآن مقام و مرام نائل شده است .

مطالعه کنندکان این حکایت بخوبی میدانند که سحبان از صاحبان خیال بوده ودارای اوهامی بوده که تمام مشکلات را درنظر خود سهل و آسان میشمرد وامر محال را درحیز امکان میدانست . . چطور که هرکاه یکی ازاین اشخاص تمنای حدوث امری میکردند کمترین اسباب را ذریعه وصول قرار داده واکر بموانع طبیعی یابعقبات اعتراضی آمیزی برخورند بی نهایت متغیر میشوند این قسم از مردم و این صفت مخصوصاً در بلاد مشرق شیوع و رواج داد بویژه مردم امروزه مشرق زمین . ومی توان کفت که فرق عمده و امتیاز اساسی میان فرق مردم در اسباب و وسائل بنجاح ورستکاری همانا منوط بر تقدیر و اداء حق جدید حقیقت است وموکول باحتیاط در حوادث قبل از وقوع است

فصل سی و هفتم

همهمه و فریاد!

مؤیدالدین شخصی بود دارای حزم وتدبیر و مآل بین که همیشه عواقب

اعمال را در نظر داشت و در مقام تدبیر ابداً او را واهمه نمیکرفت و اکر تدبیر وحسن کفایت و دانشمندی او نبود هرکز بمقام وزارت نائل نمیشد آنهم در دولت عباسی که ضد عقیده دینی مشارالیه بود ومردم بغداد بویژه رجال دربار و معاریف برضد طایفه شیعه بودند

همینکه وزیر معظم کلمات سحبان را شنید بمطامع وی استخفاف نموده ورای او را تردید کرد خصوصاً می دانست که طایفه شیعه در اقلیت وضعف بوده و خیلی مشکل است بتوانند باین زودی برای خود تشکیل سلطنت مستقله دهند همین قدر حاضر بود که تبدیل خلافت از مستعصم بدیگری کردد ولی نخواست که سحبان از خیال او مسبوق کردد سخن را کوتاه کرده کفت : وقت دیکر در این موضوع مذاکره کرده وعطف نظر مینمائیم

سحبان از این جواب فهمید که وزیر رأی او را احتقار میکند پس کفت : تصور میکنم شما رای مرامنشاء اثر ندانسته ویاآنکه ازمداخله دوری میکنید ؛ . در صورتیکه اکر باسباب وعملی که نزد من موجوداست مطلع بودید بامن موافقت میکردید

وزیر : بلی دوست عزیزمن برای شما استعداد کرده و می توانم بکویم محال است

سحبان که احترام رای و نظریات مؤیدالدین را نکاه می داشت باکمال ادب کفت : حالا که رای مرا ضعیف میپندارید اجازه بدهید رای مهمتری برای شما عرضه بدارم . . مکر شما میخواهید که ماها در این ذلت باقی وتاوقت مرك ساکت بنشینیم

وزیر : ابداً .. خیر سزاوار نیست که بحال سکوت باقی باشیم ..
لیکن برمالازم است که اندیشه کرده‌ومقایسه واحتیاط نمائیم‌مباداتیر به‌نشانه‌نرسد

سحبان : راه‌اندیشه وفکر چیست ؟ ... وطریق‌مقایسه‌واحتیاط کدام‌است؟

وزیر : شما مرا مجبور بسخن گفتن نمودید در حالیکه امروزمایل نبودم آنچه درخاطر دارم برای شما اظهار کنم اکنون بدان و آگاه باش که امروز صلاح ما طایفه شیعه در اعاده دولت خودمان نیست زیرا اسباب طبیعی باماساعدت ندارد بایدمنتظر روزی بود که وسائل‌موجود شده واخلاف وابناء ما بدین قصد نائل گردند ، عجالة چیزی که برای‌ما کافی است تبدیل این خلیفه است بخلیفه صاحب عقل ورای متین که‌بتواند مملکت را از تهاجم اجانب مصون نماید ، . این شخص که حالا ما اورا خلیفه میدانیم مردی ضعیف النفس ومشتغل در ملاعب و ملاهی‌وغنا ... بعقیده من امروز باید این خط سیر مابوده وهمین نقطه نظر راتعقیب کنیم

سحبان قدری بخود آمده وپس‌از اندیشه خود دانست که رایش ضعیف بوده و ازصاحبان نفوس عالیه نیست‌وازطرفی‌باآنکه خیلی‌بوهم‌وتصورات نزدیك بود سریع‌التغییر و سهل‌الانقیاد بود ازین رو رأی‌وزیر را تصویب کرده و نظر اورا تصدیق نموده گفت : راست است همانا شما مدبر عاقل ومدبری هستید . خواهش‌دارم بفرمائید که برای‌وصول‌بدین مشروع‌چه‌وسایل را در نظر گرفته‌وچه وسائطی تدارك فرموده‌اید؟

وزیر برخواست مثل آنکه از صحبت ملول شده و یا آنکه مایل به‌پاره تصریحات نیست ، آنگاه متوجه جسر بغداد شده دید جمعیت کثیری از زن

و مرد عبور می‌کنند و ازدحام از درجه معتاد گذشته است و مردم مثل کسانیکه از جنگی شکست خورده و یا دشمن آنانرا تعاقب کرده است فرار می‌نمایند وزیر دران ساعت سبب و علتی بنظرش نرسیده همین‌قدر دانست که مطلب مهمی است آنوقت متوجه سحبان گردید وی‌را دید که بیشتر از خود دروحشت‌است وچون بینائی چشم او تندتراز چشم وزیربود چنین معلوم میشد که دران میان کس‌را دیده و شناخته است پس فریاد زد : آیا نمی‌بینی ای آقای‌معظم من ؟ ... اینها عساکر خلیفه‌اند که از جنگ مراجعت می‌کنند ودرعقب آنهااسرا و زنان وکودکان است که غنیمت‌باخوددارند .

وزیر درحال آشفتگی فریاد زد : آیا چه جنگی‌است ؟

سحبان نمیدانم همین قدر جنود خلیفه را می‌بینم که درجلو بیرقهای شادی و فتح دارند و اگر اشتباه و خطای در حس نباشد عرض میکنم که مقدم برهمه رابت دوادار است ، آه‌این‌قضیه تعدیات و ظلمهائی که‌از عساکر سلطان در کرخ وکاظمین‌نسبت بطائفه‌ما وارد شده است بخاطرم آورد

وزیر چشم خود را دوخته و نتوانست چیزی بفهمد که ناگاه فریاد شنید که خیلی شبیه بناله و ضجه بود فوراً به پیشگاه عمارت آمده جماعتی از زنانرا دید گریه وزاری کنان در حالیکه لباسهاشان بخاك وخون آلوده است روبطرف قصر روانند و مقدم آنان پیر مردی قد خمیده با محاسن سفید که تکیه بعصای پیری داده زارزار گریه میکند .

مؤیدالدین از این منظره حزین دل‌شکسته شده‌ولی آن جماعت راشناخت و سحبان بجانب او ایستاده بجلوخان قصر تماشا می‌کرد و نزدیك بود که‌قضیه

را بخوبی دریابد که یك دفعه فریاد زد : آه پدرم . . . پدرم . مؤیدالدین برآشفته شده گفت : این مرد کیست آیا پدر شما می باشد .

سحبان بله آقا پدرم می باشد . . و من خبر اورا درکرخ بسلامت و امان داشتم حال نمیدانم چه شده است . این را بگفت و باجازه وزیر از قصر بزیر آمده وزیرهم درعقب وی فرود آمد ، هنوز سحبان بدر قصر نرسیده بود که صدای پدرش شنید که می گوید : وزیر کجاست ، . . مؤیدالدین کجاست ؟ همینکه نظرش بمؤیدالدین افتاد گفت : آیا شما وزیر ما هستید و بما میرسید آنچه را که رسیده است آیا گناه ما بیچارگان محبت آل علی و اهل بیت کرام است ما در طریق دوستی ائمه ومقتدایان خود باسر و دیده عقوبت وخطر را استقبال می کنیم خداوند سزای نیك و بدرا خواهد داد

در آنوقت سحبان نزدیك پدر آمده گفت : پدرجان من شمارا چه میشود . چه خبر است ، ، چطور باین حالت از منزل خارج شدید ، پیر مرد ملتفت فرزند خود شده وی را بشناخت و عصار ازدست انداخته سرو روی او را بوسه داده وشروع بناله و گریه نموده گفت : فرزند من سحبان تو اینجا هستی . . کی آمدی . . آه کاش قبل از آنکه اینجا آمده بودی بملاقات من می آمدی . و اکنون الحمدالله که نیامدی و مثل ما دچار بلاها ومصائب نشدی آنطور که برادرهایت مبتلا شدند

بدن سحبان از این عبارت بلرزه افتاده گفت : برادرهای من ، آیا آنها چه رسیده است ، کی بشما چنین کار کرده ؟ وآیا برای چه بوده است بگو بگو : پدر عزیزم پیر مرد قدری تنفس نموده تابحال آمد آنگاه

شروع بسخن کرده گفت : از من سئوال می کنی که کی باما این معامله کرده است آیا شما نمی دانید که کی این خاك مذلت برسرما ریخته است ؟ . . همانا تمام این بلیات از طرف . . . » آنگاه متوجه چپ و راست شد و باکمال خوف و اضطراب درحالیکه اشك چشمهای اورا فراگرفته بود گفت : توخود میدانی که ازطرف . . . »

سحبان : آیا این جنود و عساکری که از روی پل عبور کردند در منازل شما بودند ؟

پیرمرد فریاد زد : که ماز چنگال آنها فرار کرده و بنزد شما آمده و ملتجی بآقای خودمان مؤیدالدین شده ایم . . . آه آه (متوجه وزیر شده) ای آقا! مارا از این عذاب خلاصی ده ومحض رضای خدا مارا ازاین بلد برون بر پس ازان متوجه سحبان شده گفت: تو همه ساله از این مصائب فرار کرده خود را تنها نجات داده مارادرتحت خطر می گذاری . . بارآلها، پروردگارا، کی از این عذاب الیم خلاص میشویم ؟.

سحبان درحالیکه از شدت غضب میلرزید گفت : عن قریب انشاءالله آنوقت رورا بوزیر کرده دید که بحال وقوف ایستاده وگوش میدهد و تعجب می کند آنگاه اشاره بزنها کرد که داخل حرم سرا کردند و نظر مرحمتی بطرف پیرمرد انداخته و اورا نوازش کرده گفت : عموجان بفرمائید : بنشینید قدری استراحت کنید و درست قضیه را برای من نقل کنید وزیر این را بگفت و جلوس کرده پیرمرد راهم میان دودست خویش نشانید ولی سحبان هنوز ایستاده و از بسیاری خشم مایل بنشستن نیست . آنوقت پیرمرد شروع

بحکایت ماجری نموده و چنین بیان کرد : ای آقای بزرگوار شما بخوبی از حال ما و این قوم مسبوقید که تا چه درجه بما اذیت کرده و اهانت میکنند و ما تمام منتظر فرج و گشایش هستیم . لیکن این دفعه مرتکب قتل و اسارت و غارتی شدند که تاکنون نظیر آن واقع نشده بود . . زیرا این مرتبه نه بر مال و نه عرض و نه ناموس (دوباره صیحه زده) اه و نه ناموس . . . ،
آب دهانرا فروبرده و خود را به تفحص عصای خود مشغول نمود .

وزیر ازین منظره متأثر شد و نظر بجانب سحبان انداخت اورا دیدکه دست بدیدکان خود میمالد و اشکهای خودرا پاك کرده نمیخواهد احدی ملتفت گریه او شود .

وزیر خود داری کرده و شروع به تسلیت و تخفیف اثقال هموم و غموم پیرمرد کرده گفت : عموجان ، . ، سهل است . . . درست میشود . هر مطلبی نهایتی دارد ، . خداوند باصابرین است . ، دیگر چه اتفاق افتاد ؟

سحبان جواب دا که ما شدائد و مصائب را از ایشان عادت کرده ایم ولی . . . « پدر کلامش قطع کرده گفت : خیر . . خیر . . من بسن پیری رسیده و مکرر دوچار بلیات و مصائب وارده از طرف ایشان شده ام لیکن هیچیك مثل مصیبت امروزه نبود . . . سابق امری رابهانه کرده چپ راه رفتن یاراست رفتن شبیه هارا بهانه کرده و از اقسام ایذاء واذیت فروگذار نمیکردند ولی این دفعه بدون حجت و دلیل و بغیر بهانه و اعتراض در خانه و منازل ما ریخته اطفال را ذبح کرده . زنانرا . . . مرا بگذارید طاقت سخن ندارم و ابداً پروائی از مرگ ندارم همین قدر ازخدا میخواهم که زنده باشم

و زوال و انقراض این دولت را مشاهده کنم » این را بگفت و ضربان قلبش سریع شده نزدیك بود غش براو عارض شود فوراً قدری آب بصورتش پاشید و پسرش اوراکمك داده در اطاق استراحت بردند . از آنجا درحرمسرا رفته که خاهر خود و سایرزنانرا ملاقات چون داخل شد خاهرش را دید که موکنان مویه کنان بطرف او روان است سحبان گفت :

خاهرعزیزم ، صیفته ، چه شده است ، آیا بهیچ یك از شما آسبی رسیده است ، . برادر وخاهرت کجا هستند . . » صیفه دست بدست زده گفت : نمی دانم کجا هستند ؟ . آیا زنده ؟ . و آیا مرده اند . . خبرندارم . ، ای وای تو کجا بودی و مذابح را مشاهده نکردی . ، این جماعت نزدیك اطاق من آمده و بیم آن میرفت که ، نعوذ بالله فورا بدن سحبان از این تعبیر ارزیده وچاره جز خود داری نداشت گفت : خدا کریم است و منتقم حقیقی انتقام مارا از ظالمین خواهد کشید . »

آنوقت متوجه قصر شده مؤید الدین را نیافت از خدام سؤال کرده گفتند در اطاق خود مشغول تغییر لباس است

سحبان دانست که وزیر خیال عزیمت بقصر خلیفه دارد که دراین موضوع اقدام کند ، از خشم مؤید الدین مسرور شده ومایل بود که در انجام مقصود موفق نشود تاشاید این مسئله منجربه تزلزل و زوال خلافت بنی عباس گردد . بعد از آن بخدمت پدر رفته دید قدری بهوش آمده واستراحت کرده است نزدیك وی نشست وشروع بتسلی نمود و از تفصیل ماوقع سؤال کردوبجز ازدیاد دهشت چیزی عایدش نشد لیکن طبعا پدر را

بمواعید نوید داده وبانتقام اضعاف اضعاف امیدواری میداد و میگفت که خداوند قوم ظالم را ریشه کن خواهد کرد وازاین قبیل عبارات وکلمات تعزیت که مخصوصا طایفه شیعه بواسطه کثرت ظلم در بغداد معتاد بودند برای پدر ذکر می‌کرد

فصل سی و هشتم

مستعصم

وزیر کلاه را سرگذاشته و قبای سیاه پوشید و بر استر خویش سوار شده روانه قصر «التاج» گردید که خلیفه را ملاقات کرده وشکایت حرکات غیر قابل تحمل عساکر سلطان را بعرض رساند ،

نوکر مخصوص جلو استر وی میدوید و از طرف مدرسه مستنصریه و قصر الحسنی عبور کرده وبقصرالتاج رسید وداخل باغ شد خدام مخصوص سلطنتی راه عبور وزیر باز میکردند . چون بدر بزرگ قصر رسید پیاده شد وباکمال عجله داخل قصر شد در حالیکه آثار قهر و غضب از سیمایش ظاهر بود بحدی که جواب سلام غلامان مخصوص که در سر راه او بودند باکراه میداد

همینکه بباب عامه رسید قراولان مخصوص پیش دویدند وزیر ازخلیفه سؤال کرد . دربان عرض کرد . در این ساعت خلیفه در منظره مشبک جلوس کرده است آیا برای ملاقات حضرت وزیر استیذان کنم ؟

وزیر : — آیا خلیفه خود تنها است ؟

قراول : چند نفر از خواص حرم وزنان مغنیه حضور دارند

این امر بروزیر گران آمده چه مکرر فکر این مسئله کرده و خاطرش مکدر شده بود بدربان گفت : اجازه بگیر یااقلا عرض کن که وزیر هروقت معین فرمائید قصد شرفیابی دارد

قراول رفته وبزودی مراجعت کرد و گفت . خلیفه میفرماید دخول شما در منظره مانعی نیست

وزیررا این اجابت خوش نیامد چه میل داشت وقتی خلیفه را تنها ملاقات کند لیکن چاره جز امتثال واطاعت ندید وداخل دهلیز شده ازان یك بدیگری رسیده و در تمام دهالیز خواجه‌های مخصوص راه باز کرده و در دوطرف معبر وزیر ایستاده بودند

منظره مذکوره شبیه به تخت هوائی بود که سقف آنرا از چوب پوشیده و بانواع و اقسام تصاویر و نقوش نیز مزین و تذهیب شده بود زمین منظره از فرشهای پرقیمت که هرکدام دارای رسوم بدیعه بود مفروش بود . بالای آن مخده های زردوزی شده قرارداده در وسط میزی بود که روی آن انواع و اقسام شیرینی ها و میوجات چیده بودند . درصدر اطاق مستعصم جلوس کرده به‌پشت به‌مرتبه عالیه کرده‌است که‌شبیه به سریر سلطنت است ، و برخود جامه سفیدی پوشیده بود شبیه به‌قبا بارسوم مخصوصه و بر سر کلاه زرنکاری داشت که قسمت بالای آن پارچه کرك سیاه پرقیمتی که‌مخصوص لباس پادشاهان‌است قرار داده بودند توگوئی که‌خودعمداً بزی اتراك ساخته بود . سیمای مستعصم گندم‌گون باریشهای صاف وافتاده و قامت مستوی که در ظاهر اثر حیاء ازوی نمایان بود . سخنانش ملایم وبسیار سهل‌الاخلاق

ولی کم دل و بی‌اطلاع از امور مملکت بود ، در جلو منظره رود دجله واقع شده بود که در آنجا همیشه زورقهای مخصوص خلیفه حاضر و برای سواری و تفنن او مهیا بودند

وزیر ازین ترتیب ملاقات قدری بخود فرو رفته و میل داشت که این ساعت اورا ملاقات نکرده باشد ولی باوجود این چاره از عرض سلام و تهنیت لائق مقام ندید ، مستعصم اشاره کرد که وی مخده که بزدیك وی بود جلوس کند آنگاه گفت : مرحبا بوزیر بزرك ،

وزیر در جواب ادب کرده مراتب احترامات تقدیم داشت ونگاهی به مجلس کرده کسی را که واجب الاحترام یاوجود معتنابهی باشد نیافت جز معدودی که همیشه مخصوص مجلس عیش و نشاط او بودند در میان آنها رئیس تشریفات که معروف بصاحب بود حضور داشت . این شخص خیلی در نظر خلیفه قدر ومقام داشت وبالای منبر پس از دعاء بخلیفه ویرا دعا میکردند وندرتاً بکارهای عمومی اشتغال می ورزید وفقط شغل آن شب وروز مراقبت ومواظبت تعیین و باز کردن درب عمارت بود . و عده کثیری زن در آنجا موجود بودند که از جمله هفتصد نفر زن متعلق بخلیفه و اولاد وی بود . وعده بسیاری غلامان و خواجه های مخصوص بخدمت آنان کاشته بودند ،

در آنزمان زینت پادشاه غلامان ونسوان بود وقتی بنی عباس بدرجه ترقی و کمال نائل شدند در وقت حرکت امراء ورؤساء عسکر از ترك و دیلم عقب آنها روان وپنجاه نفر شمشیر دار در حرکت بودند ، علاوه

برقصور و عمارات ومناظر عالیه که دارا بودند ،

در این مجلس چند نفر از زنان حضور داشته و هریك نفر زن که از محل مخصوص وارد اطاق خلیفه میشد باترتیب مخصوص مراسم احترام و خشوع معمول میداشت . در آن منظره صدای احدی جز سلطان یاهرکس که طرف خطاب او بود شنیده نمی شد ! ، ،

چندی از ورود وزیر نگذشت که خلیفه دو باره را مغنیه را امر باوازه خوانی کرد خلیفه خود از این غنا فوق الوصف بطرب می آمد بدرجهٔ که از مقتضیات شوکت و عظمت خلافت نیز خارج میشد و اطرافی های وی این عادت را میدانستند ولی بعضی آن را حمل برلطف وظرافت کرده ودیگران این حالت را ضعف وتهاون میدانستند ازجمله وزیر دارای این عقیده بود باآنکه جملگی برحسن طینت خلیفه معتقد بودند و شاید این مسئله هم از اسباب ضعف او بشمار رود چه دسیسه کاران این صفت را اسباب وآلت اجرای اغراض شخصیه خود میدانستند

فصل سی ونهم

رئیس تشریفات

مؤیدالدین مشغول استماع تغنی مطربهای خلیفه بود و پیوسته درآن قصدی که ویرا بحضور خلیفه سوق داده بود تفکر میکرد و منتظر بود که خلیفه از وی سئوال کند .

همینکه مغنی دور خودرا تمام کرد خلیفه رو بمؤیدالدین کرده گفت :

آیا صدای طرب‌انگیز و نغمه‌های دلربارا شنیدی . . همانا این لحن فوق‌العاده مرا بطرب می‌آورد . ، و از قرار معلوم یك قسم آواز دیگر هست که در بغداد کسی خواننده و استاد نیست ، ، در این‌جا تفحص زیاد کردم تا بالاخره مشهود شد که در دربار سلطان مصر زنی‌است که آن لحن را بخوبی‌میخواند ،، من مأمور مخصوص برای طلبیدن او کاشتم ، لیکن تا کنون نزدمن نرسیده است . . ، »

خلیفه کلام خودرا تمام کرده ساکت شد در حالیکه آثار انقباض از چهره‌اش هویدا بود . . پس‌از لحظهٔ دوباره شروع بسخن نموده گفت : مدتی است عزم کرده بودم که شمارا طلبیده و شرح این زن مغنیه را بگویم تاهرگاه بتوانی در جستجوی آن اقدامی نمائی زیرا یقین دارم که بغداد رسیده است . .. لیکن بعضی دزدها که بااو همسفر بوده اند اورا دزدیده اند ، . . » آیا ممکن است شما درمقام تفحص برائید ؟

مؤیدالدین سرتسلیم و اطاعت فرودآورده گفت : باید تمام‌دزدان‌را گرفت و عقوبت کرد ، . . چه درعهد خلافت‌امیرالمؤمنین احدی‌رانمیرسد که مرتکب جریمه گردد ، . . اینك من میل دارم علت دزدیدن یك‌زن‌مغنیه چه‌بوده است ؟

رئیس تشریفات شروع بسخن نموده گفت : تجری این جماعت‌نسبت بمغنیهٔ که برای خلیفه از مصر فرستاده‌اند از جمله مطالبی‌است که تاکنون نظیر آن اتفاق نیفتاده ، . و این مطلب دلالت برضعف و تهاون حکومت داود و معلوم میشود که هیبت و سطوت حکومت در انظار خیلی کم‌شده است . ،

امید واریم حضرت وزیر جلوگیری از این‌گونه اتفاقات سوء کرده نگذارند نظیر آن مکرر شود . . .)

سخنان رئیس تشریفات مثل تیری بود که بر قلب وزیر نشست و طاقت صبر و سکوت نداشت از طرفی‌هم می‌دانست که سلطان می‌خواهددر حضور مولای خود غیرت و اهتمام بمصالح دولت بروز دهد ، . . این امر بسیار بروزیر گران آمده و در حقیقت جسارتی بودکه از خواجه اش سرزد ، . چه جسارتی که ابدا مناسب مجلس‌خلفاء نیست . . آنگاه متوجه رئیس تشریفات (خواجه سلطان)شده گفت : راست است سزاوار نیست که این گونه مطالب اتفاق افتد و البته مسئولیت امری باوزیر است که در عهده اواست . . لیکن این‌گونه امور کاهی اتفاق می‌افتد که اختیار از دست وزیر خارج و در علاج آن متحیر است . .) سپس متوجه خلیفه شده گفت : خیلی از امور اتفاق می‌افتد که ما آنرا اصلاح میکنیم و اغلب بسمع حضرت خلافت پناهی نمیرسد ، . حتی عساکر خلیفه مرتکب اعمالی می‌شوند که ابداً شایسته مقام نظامی نیست . . ومن نمی‌دانم آیا این حرکات پیش‌خود می‌کنند در این جا رنك و حالت وزیر تغییر کرده وبرخلیفه ظاهر ساخت که شکایتی از عساکر دارد

خلیفه ؛ نبایدهیچگونه‌حرکتی از نظامیان و عساکر ماسرزندمگر باجازه ما یاوزیر ورئیس تشریفات . . آیا بتازگی اتفاقی روی داده است ؟

وزیر : لازم‌است بعرض‌حضرت خلافت پناهی برسانم‌که الساعه جماعت کثیرهٔ از اهل کرخ زن ومرد پیر وجوان گردمن‌آمده گریه و ندبه‌می‌کردند

و چنین اظهار کردند که عدهٔ از جنود وارد منازل ماشده و بنای قتل نفس و نهب اموال گذاردند و همه نوع اعمال فاحشه و قبیحه مرتکب شدند

رئیس تشریفات خود را جمع کرده و باستهزاء سری تکان داد و گفت اهل کرخ ! اهل کرخ ! بشکایت عادت دارند ماه و سالی نمی‌گذرد که همیشه این جماعت شاکی هستند . .

وزیر تعرض خواجه اش را بسیار قبیح و ناپسند دانسته و اعتراض و قاحت آمیز اورا غریب شمرده گفت : اهل کرخ بشکایت عادت دارند زیرا که جنود و عساکر باضرار و ایذاء آنان عادت دارند و . . . »

خواجه‌باشی کلام اورا قطع کرده گفت : اگر آنهارا هم اذیتی نرسد عادت بشکایت دارند . ، این است عادت طایفه شیعه . . » آنگاه متوجه حضور خلیفه شده و خندهٔ کرد که دال بر استخفاف بود

این حرکت مثل کوهی برخاطر ابن‌علقمی گران آمده رورا ازخواجه باشی برگردانید درحالیکه میگفت : گمان نمی‌کردم احدی جرأت چنین جسارتها و اظهارات درحضور سلطان داشته باشد . . » آنوقت ساکت شد .

خلیفه شروع بسخن نموده گفت : از آنچه‌بین شما دو نفر ردو بدل میشود خوشنود نیستم و رئیس تشریفات حق ندارد که با این لهجه سخن آغاز کند ، در صورتیکه اهل کرخ یادیگران شکایتی داشته باشند برما است که تحقیق کرده و انصاف دهیم اگر مظلومند دفع ظلم کرده و اگر مقصرند عقوبت کنیم سپس رورا بطرف مؤیدالدین کرده گفت : ای‌وزیر چه‌امری روی داده است ؟ . . . »

وزیر باتمام حواس متوجه خلیفه شده گفت : امروز صبح خبر رسید که عدهٔ از عساکر وارد کرخ شده و از قتل و نهب و هتك فروگذار نکرده اند . . . ومن‌خود جماعتی از شیوخ و نسوان مصیبت‌زده را دیدم که با اطفال خود نوحه‌کنان نزد من آمده‌اند . . ومن قبل‌از آنکه به‌آستان مقدس حضرت خلافت پناهی عرضه بدارم نخواستم اقدامی کنم

خلیفه : این‌امر راجع به دوادار سپه‌سالار لشگر است ، ، باید اورا حاضر کرد شاید علت و سببی داشته است ، « خلیفه دست زده حاجب‌وارد شد و مأمور شد که بفوریت دوادار را حاضر کند

دران‌وقت دوباره خلیفه هوس تغنی کرده مطربهٔ حضور را اشاره‌کرده که آوازه‌خوانی کند و لحن مخصوص را ازاو درخواست که باعود بنوازد بفاصله کمی حضار همه بطرب آمدند جز مؤیدالدین که از غضب و خشم زیاد مثل دیگ در جوش و خروش بود

طولی نکشید که غلام آمده و حضور دوادار را اطلاع داد . «
خلیفه امر کرده که دراطاق رسمی خلافت رفته منتظر باشد این‌را بگفت و برخواست وبوزیر اشاره کرده که بااو برود . ، وزیر‌هم در عقب خلیفه روان گردید تا هردو باطاق دربار رسمی رسیدند که مخصوص جلوس و رسیدگی بمشاغل دولتی‌بود . . ابتداء خلیفه وارد اطاق لباس شده لباس‌دار باشی حاضر و لباس رسمی که عبارت از عمامه وجبه بود برای خلیفه آورد. خلیفه بالباس رسمی ازدرداخلی وارد تالارشد اطاقی مذکور بانواع واقسام فرشها و پردها و دوشك ومخده و بالش مزین‌بود همان ترتیبی که درصدر

خلافت بنی‌عباس معمول بود

همینکه خلیفه وارد اطاق شد درسریر مخصوص جلوس کرده و بوزیر هم اشاره جلوس نمود ، آنگاه حاجب‌را فرمان داد که دوادار را حاضر کند . . دوادار وارد شده سلام و تحیت کرد و درکمال تأدب ایستاد ، خلیفه شروع بسخن نموده گفت : از قراریکه وزیر اظهار میدارد عساکر امروزه وارد کرخ شدهٔ و نهب وقتل مرتکب شده‌اند . . آیا هیچ‌تو مسبوق هستی ؟ . . »

دوادار : بلی

خلیفه : اقرار می‌کنی ! و چگونه اجازه چنین امری دادی ! . . .

دوادار : اجازه را حسب‌الفرمان امیر ابی‌بکر نجل حضرت خلافت پناهی دادم

خلیفه : آیا اگر احمد (ابوبکر) بشما بگوید که مردم را بلاجهت بکشید . . باید کشت ؟

دوادار : گمان نمیکنم که ورود عساکر بکرخ بدون سبب بوده‌است زیرا از قراریکه امیر ابی‌بکر فرمودند اهالی کرخ یکی از جواری اورا ربوده و پنهان کرده‌اند ما برای تفحص آن جاریه وارد کرخ شدیم ، اهالی ممانعت کردند و در مقابل ما مسلح شدند امیر هم فرمان دفاع داده ماهم مدافعه کردیم »

خلیفه : شما برای جاریه که از منزل احمد برده اند تفتیش کرده و بسیاری مردم را بقتل میرسانید . . من‌هم اگر برای جاریهٔ که ازمن‌ربوده‌اند

می خواستم این طور تفتیش کنم باید صد درجه بالاتر ازین کنم . . این گونه حرکات و اعمال‌شایسته و لایق ما نیست . . احمد کجا است . . . ؟

دوادار : گمان می‌کنم الان در قصر خودشان باشند

خلیفه : الساعه اورا حاضر کنید . . »

همینکه مؤیدالدین غضب و قهر خلیفه را بر پسرش دید خوش حال گردید و امیدوار شد که دست اواز مداخله در امور مملکت کوتاه‌میشود، آنوقت متوجه مستعصم شده دید آثار غضب از سیمایش پیدا است ، ولی باوجود این خشم علائم حزم وثبات ازوی بروز نکرد . . ودرحقیقت عیب این خلیفه همین بود که حزم و ثبات نداشت وگرنه در حسن نیت او تردیدی نیست

مؤیدالدین پیوسته ساکت و آرام نشسته بود یکوقت غلام حاضرشده و ورود امیر احمد ابوبکر را خبرداد . . خلیفه هم اجازه دخول داد

فصل چهلم

احمد پسر مستعصم

ابوبکر داخل شد مشار الیه جوانی‌است بیست‌ساله که در عنفوان‌شباب غرور شراشر وجودش را احاطه کرده و حرکات و اعمالش حاکی ازفراغت بال و آسایش خاطر او بود عملیاتش اغلب از روی هوی و هوس جوانی است خاصه در حدود سن بیست . . که سن غرور است برای تمام جوانان

وصاحب این من تصور میکنند که جامع صفات کمالیه بوده و در هرچیز بحد کمال رسیده است ... وقتی میان مردمان عبور می‌کند پیش خود خیال می‌نماید که تمام مردم از جمال و بسالت و کمال و درایت او تعجب کرده نزدیک است که اورا باچشمهایشان بربایند . وقتی سخن آغاز کند منتظر است که چون وحی در قلوب انبیاء باید مؤثر در قلوب مردم باشد .. در این صورت اگر بی‌اعتنائی یا احتقاری از مردم دید در غضب شده همه را حسود و نادان قلمداد می‌کنند .. و هزار از این قبیل غرور جوانی و اوهام کودکانه که در اوایل عمر یارو همکار شخص است . . درصورتی که حال مردم بدین منوال باشد پس حال ابناء ملوك و شاهزادگان که مدت عمر خود غیراز تملق و تمجید و تحسین چیزی نشنیده است چه‌خواهد بود. خاصه اگر جمعی متملق هم اورا احاطه کنند وبالخصوص احمد که آدمی است سبك و زیاده متخلق باخلاق کودکان و پدر اورا از حبس رهائی داده‌و غرور فوق‌العاده هم ضمیمه اخلاق آن جوان شده‌است .. بدیهی است این شخص هیچگاه بعواقب امور نمی‌نگرد بلکه حقیقت امور را نمی‌پاید چه جای آنکه تمیز حسن و قبیح اعمال دهد . فقط دل‌خوش دارد که نافذالکلمه بوده و برای نیل به شهوات نفسانی و امیال و عاطفه جوانی آنچه که درراه آن بیاید مانع تصور نکرده و اهمیت نمی‌دهد و از هیچ نوع اقدام مضایقه و مسامحه نمی‌کند ..

ابوبکر احمد وارد شده سلام کرد و بطرف یمین ویسار خود متوجه

شد نظرش بمؤیدالدین افتاد ، باچشم‌حقارت بوی نگریست ولی درمؤیدالدین تأثیری نکرد .. ابوبکر قبل‌از آنکه پدر اذن جلوس دهد نشست : مستعصم گفت : ای احمد آیا تو امر کردی که‌دوادار هجوم بقریه کرخ بنماید؟

احمد تبسم کرده علی‌رغم مؤیدالدین گفت : بلی پدرمن ..

خلیفه : چطور وبرای چه ؟

احمد : زیرا یکی از کنیز های من ازقصر فرارکرده و درمنزل یکی از اهالی کرخ متحصن و مختفی شده بود و بلاشبهه محرك فرار و اختفاء او مردم کرخ بودند . من آدم فرستادم که اورا بقصر خود مراجعت دهد ، اهالی فرستاده مراسب‌و شتم کرده کتك زدند ، منهم به دوادارامر کردم که آنهارا ادب کند .. به دوادار هم طغیان کردند ، اوهم ناچار از مدافعه شده وآنهارا تادیب کرد .. آیا چه‌چیز مانع این عمل میتوان شدن ؟

خلیفه : مانع آنست که نباید برای یك کنیزك مذبحی درست کرده جمعی را بقتل رسانید درحالیکه تو میدانی در قصور ما هزاران جواری موجود است اگرتو درعوض آن جاریه ده کنیزك از من مطالبه کرده بودی بمن آسانتر بود تا این عمل را مرتکب شوی درصورتیکه جواری‌همه درعرض‌هم می‌باشند

احمد خودرا جمع کرده و لهجه خودرا معتدل نموده و باحالت تانف و دلال گفت : اگر تمام جواری مساوی ودرعرض هم می‌باشند پس‌چرا خلیفه آدم مخصوص می‌فرستند که کنیزك دربار سلطان مصر را ببغداد آورند ...

مؤیدالدین دران لحظه متوجه خلیفه بود که بفهمد قول این کودك تا چه درجه درحالت خلیفه مؤثر میشود . . همینکه خلیفه اعتراض پسرخود را شنید ضعف ثبات و عزیمت برحالتش تسلط یافته درصدداسترضاء خاطر پسر برآمده گفت : من که فرستادم کنیزك را از مصر آوردند فقط برای صدائی بود که در هنکام تغنی منحصر به حنجره او بود و احدی دیگرمثل او نمی‌توانست تغنی نماید و اما . .

احمد باکمال بی‌اعتنائی و وقاحت کلام پدر را قطع کرده گفت : شما ازکجا می‌دانی . . جاریه من دارای خصایص وکمالاتی نبوده است‌که نظیر آن در احدی موجود نیست . . و چه ضرر شایسته و سزاوار است که منم تاسی و اقتدا به‌پدر بزرگوار خود خلیفةالله فی‌الارضین بنمایم

خلیفه سخنان احمد را حمل به‌ریشخند کرده و خجالت کشید که در حضور وزیر و رئیس تشریفات این‌گونه حرفهارا ازپسرخود بشنود وجواب نگوید پس ناچار شده گفت : این‌طور جواب می‌دهی ! ! . آیا آنچه برای امیرالمؤمنین شایسته است باید برای دیگران‌هم شایسته باشد . . این رفتار شما مرا خوش نمی‌آید

احمد سری تکان داده گفت : مرا خوش‌بیاید کافی است . . لازم بخوش آمدن شما نیست . . مگر اعمال شما تمام مردم را خوش آمده است . . هرگز از شخصی متوقع‌نیست که اعمال وی باعث رضایت و خوشی عامه‌باشد

مستعصم خواست چنین وانمود کند که مقصود احمد تهکم و استهزاء پدر نیست ناچار از در مغالطه پیش آمده تبسم کنان گفت : پس از این

قتل نفوس آیا بجاریه خود رسیدی ؟

احمد : خیر . . . هنوز در همانجا پنهان است و من مجبورم دوباره در مقام تجسس برآیم

خلیفه : نه . . . فرزندمن . . . باین شکل در مقام بحث و تفحص مباش . . . ما این کار بوزیر خودمان رجوع می‌کنیم که‌آنرا تفحص کرده و جاریه را نزد تو فرستد

احمد لحظهٔ متوجه وزیر شده سپس بطرف دوادار روکرده گفت : اگر وزیر محل جاریه کشف ننمود ماخود قادریم که‌اورا پیداکنیم هرچنددر جیب وزیر یادرخانواده وی باشد . . . »

این را بگفت و برخواست و از پدر اجازه انصراف گرفت که‌الان جماعتی از سرداران منتظرند و باید بشکار رویم . . . آنگاه از اطاق خارج شد بدون آنکه منتظر اجازه پدر باشد . و اشاره بدوادار کرد که بااو برود مشارالیه نیز برخواست و با احمد خارج شد . . . در آنحال مستعصم نگاه به‌پسر خود می‌کرد که از اطاق خارج میشود . . فوراعلائم یأس در چهره‌وی نمایان شده رورا بوزیر کرده : آهی کشید و گفت راست گفته است آنکسی که می‌گوید : اولادنا اکبادنا . . » فرزندان‌ما بین خودمان بمنزله پاره جگر ما است که درمقابل ما راه می‌روند . . . » آنگاه اشك از چشمهای خلیفه جاری شد

مؤید از ضعف نفس فوق‌العاده خلیفه متعجب شده و منتظر خطاب خلیفه بود یك‌وقت شنید که خلیفه می‌گوید : ای مؤیدالدین تو وزیر ومحل

اعتماد من هستی . . . و اساءه استخفاف و بی‌اعتنائی احمد را بقول من مشاهده کردی . . . حالا گمان می‌کنم که بمهمل کردن اولاد قطع نظر ازآنکه خلاف رسم درباری اباء و اجدادی من است خطا کرده ام . . اگر احمد مثل سایر ابناء خلفاء سابق ممنوع و محجور بود . . . باری ازین مقوله بگذریم . . . آنوقت مشغول اصلاح ریش‌خود گردید

مؤیدالدین بیش ازین نخواست داخل این موضوع گردد و ترسید که عاطفه بشری بحرکت آمده و محبت بنوت به مزاج خلیفه استیلاء یابد و منجر به‌خشم و غضب خلیفه نسبت بوی گردد علاوه که از مراتب ضعف نفس خلیفه نیز بتفصیل مطلع بود و بالخصوص درباره این‌پسر . . .

مستعصم گفت : از خداوند مسئلت می‌نمایم که این پسررا هدایت کنند ای وزیر توخود پدری . . و محبت اباء نسبت بفرزندان حس کرده . بشما ابلاغ می‌کنم که جاریه احمدراتفحص کرده بوی برسانی و خسارت‌مردم کرخ راهم بزودی جبران نمائی . . من خیلی از این قضیه متأسفم . . . و امیدوارم که دیگر مکرر نشود . . . پس‌ازان تنحنح کرده خواست‌برخیزد گفت : ضرر ندارد اگر ازان جاریة که ما ازمصر طلبیدیم و دزدان‌اورا ربوده اند نیز بحث و تفحص کنی . .

وزیر برخواست و سری‌تکان‌دادکه علامت اطاعت بود وگفت : من بنده حضرت خلیفةالله هستم خدا مرا بخدمت ایشان موفق نماید لیکن . .

خلیفه کلام اورا قطع کرده گفت : من میدانم که سخنان امروز حق احمد نبود و بکلی از اندازه خود خارج شد ولی چکنم جوان است و کم تجربه . . . امید است که بزودی راه‌راست طی کند . . . آنوقت‌هردو راه خودرا گرفته وازاطاق خارج شدند

فصل چهل و یکم

شوکار

وزیر از قصر تاج خارج شده وبراسترخویش سوار و بطرف منزل خود متوجه شد در حالیکه غرق هواجس‌و افکار بوده و عوامل مختلفه باوی در نزاع بودند که مقدم برهمه عامل خوف بود که سایر عوامل را مغلوب کرده بود

همینکه نزدیك‌قصرخود رسیدغلام‌مخصوص وی‌بطرف‌دردویده‌درایست‌گاه خارج قصر دو استر دیدند که یکی را شناخته ومعلوم شد که از سحبان است ولی استر دیگر معلوم و معروف‌نشد غلام دق‌الباب کرده نوکرها درب قصر کشوده وزیر سواره داخل شده و در قصر پیاده شد غلام دهانه استر را گرفته و در طویله مخصوص بست . وزیر متوجه عمارت شده و می رفت در حالیکه تمام خدم و مستحفظین ویرا احترام کرده و از جلو وعقب می‌رفتند وزیر پرسید صاحب این استر دیگر که در این جا بسته شده‌است کیست ؟

دربان : صاحب این استر یك نفر زن است که سحبان از چندی قبل اورا آورده و در اطاق انتظار نگران تشریف فرمائی حضرت شماوشرفیابی خدمت می‌باشند

وزیر : بسحبان اطلاع داده و اورا در اطاقمن بفرست . . . این‌زن

که با اوست آیا که باشد ؟

دربان : ای آقای بزرگ نمی‌دانم همین‌قدر می‌دانم بعداز بیرون رفتن شما پدر و خواهر خودرا بکرخ برده وقت مراجعت این زن همراه داشت . گمان می‌کنم جاریه باشد ، ، . وزیر نزدیك اطاق خود شده و اهل خانه همه می‌دانستند که وقتی وزیر داخل غرفه مخصوص خود میشود احدی حق دخول ندارد مگر باذن خاص ازطرف وزیر ، ، پیش خدمت باشی قبل از آنکه وزیر داخل اطاق شود پیش آمده و از ناهار استفسار کرد وزیر جواب داد : ناهار مختصری آماده کرد و سحبان را خبر کنند که بامن ناهار صرف کند

آنگاه وزیر داخل اطاق شده تغییر لباس داد و هنوز از کندن لباس فراغت حاصل نکرده بود که سحبان رسیده وعلامات بشارت از چهره اش نمایان بود در صورتیکه صبح همان روز که از خدمت وزیر مرخص شده علائم یأس در او پیدا بود ، ، . خاطر مؤید از انبساط سحبان مطمئن شده و ببعضی مطالب یقین حاصل کرد آنگاه تبسمی که از دولبهایش تجاوز نکرد ظاهر ساخت وگفت : چه خبرداری ؟

سحبان : چنین معلوم میشود که شما از آنچه در قصر تاج مشاهده کردید سخت در غضب هستید ، . نزد این جماعت اسباب فرج و گشایش نیست ، ، ، سپس تبسمی کرد

وزیر : آیا نزد تو خبری است که باعث فرحناکی است ؟ . تورا بخدا قسم بگو که سینه‌ام از آنچه دیده و شنیده‌ام تنگ شده است ، . پیش بیا باهم ناهار بخوریم

سحبان از مراحم وزیر تشکر کرده وهردو مشغول تناول ناهار شدند درضمن سحبان نظری بصورت وزیر انداخته گفت : نزد من خبری است که شما را زیاده خوش حال کرده وباعث استغراب و دهشت شما خواهد شد

وزیر میل کرد که خبر جدید را بشنود فوراً دندانهارا از جویدن باز داشت گفت : چه خبری ؟ ، ، بمن گفتند که تو آمده و یك نفرزن همراه آورده . . کیست این زن ، . . ، دوباره شروع بجویدن غذا کرد

سحبان خندیده ودست بطرف قطعه گوشتی برد که وزیر نزدیك دهان خود آورده بود گفت : این زن همان جاریه‌است که احمد در صدد تفحص او بود وبواسطه آن جمله بکرخ آورد ، ، ، »

وزیر : چگونه اورا ربودی ، الحمدالله که از شر این پسربچه نادان خلاص شدیم ، ، کجابود

سحبان : نزد همسایگان ما پنهان بود . . ، خواهر من از این قضیه مسبوق بود ولی باحدی بروز نداد برای کتمان این خبر متحمل خطر شد چنانچه خاطر شما بخوبی مسبوق است ، ، زیرا خواهر من فهمیده بود که این زن نمی‌خواهد نزد احمد برود . ، بعد از آن قضیه که هرچه بود گذشت دیروز من با خانواده بکرخ مراجعت کردیم ، ، خواهر من این قصه را نقل کرد و آن جاریه را بمن نشان داد و اینك منهم او را آوردم

وزیر : بسیار خوب کردی ، زیرا خلیفه بمن اصرار و توصیه کرد که بهر وسیله باشد از او کنج کاوش کرده و برای احمد بفرستم چرا

که خلیفه از نادانی پسرش در امان نیست و این ضعف نفس ومهربانی پدر تااین درجه باعث تعجب من شده است

سحبان : لیکن این جاریه میل ندارد در باره نزد احمد رود

وزیر : البته بمیل خود او است. ما اورا تسلیم خلیفه کرده و خود را خلاص می‌کنیم او خود میداند

سحبان : رفتن پیش خلیفه را بطریق‌اولی مایل نیست گذشته ازاین که نمیخواهد که خلیفه از وجود او آگاه شود

وزیر : چطور ؟ . . خیلی تعجب است . . هرگز نشنیده بودم یك نفر جاریه از تقرب بخلیفهٔ دوری کند

سحبان : این جاریه دارای حالات مخصوصه است که در بغداد غیر از من احدی مطلع نیست

وزیر : تاچه درجهٔ اورا می‌شناسی ؟

سحبان : این امر تنها بواسطه کثرت مراوده یاذکاوت مخصوص نیست بلکه مسافرت خیلی چیزها بانسان می‌آموزد

وزیر : علاقه این زن بامسافرت چیست ؟

سحبان : من این جاریه را در مصر دیدم وحکایت دلخراش او را شنیده ام که اگر شماهم مسبوق گردید دهشت این غرائب اتفاقیه برشمامستولی خواهد شد

وزیر بیشتر میل در استطلاع ظاهر ساخت گفت : بگو آنچه میدانی ای سحبان ، که من بیش‌از این طاقت صبر ندارم

سحبان : آیا شکایت خلیفه را از جاریهٔ که‌از پادشاه مصر طلبیده بود و او را قبل از رسیدن بقصر خلیفه‌دزدیده‌اند نشنیده ومسبوق‌نمیباشید؟

وزیر : بلی . این شکایت را از خود خلیفه شنیدم

سحبان : این همان جاریه است

وزیر باکمال وحشت گفت : این همان جاریه که از چنك احمد فرار کرده وبمردم کرخ پناهنده شده است

سحبان : بلی . ای آقا ، خود آن جاریه است این شوکار جاریه شجرةالدر ملکه اسلام است که خلیفه رخامت صدا وعود نوازی او راشنیده ومشتاق‌او گردیده و او را از سلطان مصر طلب کرده است وقبل ازآنکه بشهر بغداد وارد شود جماعتی باسم آنکه از قصر خلیفه باستقبال او آمده ویرا گرفته باخود برده اند . . ومدتی ذکر مجالس و نقل محافل مردم بغداد بود ، وعلت وباعث این امر هم آن بود که وقتی احمد پسر خلیفه شنید که جاریه برای‌پدرش ازمصرفرستاده‌اند خودرا از پدر احق‌واولی‌دانسته‌و جاعتی‌را باستقبال جاریه فرستاد که ویرا ربوده وبخدمت‌او آورند . مردم قصر تاج هم که منتظر وورود جاریه بودند مایوس‌شده قطع کردند که درراه‌دزدیده اند و لیکن نمی دانند کجا برده اند وتاالساعه هم نمی دانند . »

وزیر وقاحت این پسر را استغراب کرده گفت : شوکار چه‌کرد ؟ آیا مقام خود را بنزد احمد بهتر از خدمت خلیفه نمیداند

سحبان : این جاریه مقامی را غیر از مصر هرچه باشد مایل نیست چه این جاریه معقودهٔ یکی از امراء ممالیك مصر است

وزیر : این زن مخطوبه است و خلیفه فرستاده است که از خطیبش گرفته به بغداد آورند

سحبان : خلیفه نمی‌داند که این جاریه مخطوبه است فقط می‌داند که جاریه شجرة‌الدر است و خوب آوازه خوانی می کند از این‌رو ویرا ازسلطان جدید مصر خواست اوهم مخالفت امر خلیفه نکرد

وزیر : شوهر او کیست

سحبان : رکن‌الدین بلیبرس تفنگ دارباشی است

وزیر : آه رکن‌الدین جوان رشید غیور و شجاعی است علاوه که مردی است حکیم یك وقتی من در مصر او را ملاقات کرده‌و از آن بعید مکرر باهم مکاتبه داریم ، من او را بخوبی میشناسم آدم غیور متعصبی است الان مشغول چه‌کار است؟

سحبان : پیوسته در حال غیظ وغضب است ، و از شما چه پنهان وقتی من در مصر بودم رکن الدین حکایت حرکت شوکار را برای من نقل کرده و از من خواهش کرده که برای تحقیق این امر به‌بغداد بیایم شاید بیك وسیلهٔ از خطیبهٔ وی خبری بدست آورم .. و همین‌قدر کاغذیکه بشوهر خویش نوشته بود قصه حمله درراه و دزدیدن او بود ازدست مأمورین خلیفه اکنون گمان می کنم که خود او هم ببغداد برای تفحص حال شوکار آمده باشد

وزیر . لحظهٔ در بحر تفکر فرورفته‌و درحالت خلیفه‌و پسرش‌و غرق بودن در ملاهی واشتغال آنان اندیشه می کرد بس گفت : آیا احتمال می‌دهی که رکن‌الدین ببغداد بیاید

شوکار نزدما بماند تا برکن‌الدین خبرداده و نجات اورا اطلاع دهیم و بدانیم رأی او در این باب چیست

وزیر : چگونه توانست از قصر ابی‌بکر فرار کند در حالتیکه تك‌وتنها و غریب بود ؟

سحبان : یك‌نفر خواجه باشی را که مخصوص خدمت او گماشته‌بودند با همسایه‌ما آشنا است اوحیلهٔ بکار برده‌و شوکار رانجات‌داده است اوهم‌بردم کرخ پناهنده شده ابوبکر کردآنچه‌کرد که دیدی و شنیدی واینك شوکار را من آورده ام

وزیر زیاده ازحد درفکر فرورفته از یك‌طرف‌هم می‌ترسید که بقاء شوکار در منزل او تولید سوء ظن نماید زیرا از جاسوسهای خلیفه باخبر بود آنگاه رورا بسحبان کرده گفت : ای رفیق من . قضیه نجات این‌بی‌چاره مرا خوش‌حال کرده و منهم عقیده دارم که ویرا حفظ کنید ولی نباید در منزل من باشد .

سحبان : راست است . منهم این عقیده ندارم که در منزل‌شما باشد لیکن من باشما مشورت می‌کنم و میل دارم رکن‌الدین بداند که نجات‌خطیبه‌اش بدست شما بوده است ؛ زیرا این شخص یکی از سردارهای بزرگ است از رای و حزم او میتوان خیلی استفاده کرد . علاوه‌براین وقتی‌من درمصر بودم رکن‌الدین بمن وعده داد که خلیفه‌را بقتل رسانیده سلطنت‌عباسی‌رامنقرض کندو آنوقت سلطنت علویه شریفه در مصر تاسیس کنند .

وزیر اورا باشاره ساکت کرد وگوشهای خودرا گرفت وگفت : این همه در افکار خود پرت مباش ای برادر . بگذار از تخیلات وموهومات ومحالات قدری داخل ممکنات بشویم

سحبان : از انکار وزیر در وقوع این امر تعجب کرد چه بخیال خود این امروا ممکن میدانست و تصور می کردکه رکن‌الدین حصول این امروا بوی وعده داده است و از رکن‌الدین هم در این‌موضوع جزسکوت چیزی‌مشاهده نمی‌شد . ولی سحبان آدمی است خیالی وکثیرالوهم که از تصور کاه کوه را مجسم کرده و دانه‌راخرمن می‌پندارد . این کونه مردمان پروهم افکار را خلق کرده و بدان طرف که میل و رغبت خودشان است سوق می‌دهند

وقتی یك نفر از وهم‌پرستان ازشما درخواست امری نماید همینکه در جواب اندك مساعدتی شد آنرا واقع شده می‌پندارد . و فورا ساکت شده و یا بموضوع دیگری مشغول می‌شود و چنین‌تصور می کند که شما وعده صریح و امید در انجام مرام او داده و حتمی‌الوقوع می‌داند

لیکن مؤیدالدین از این گونه اشخاص نبوده بلکه بکلی برعکس سحبان درخط مستقیم مشی می‌کرد . همینکه مؤیدالدین سخنان سحبان را تردید کرده و وقوع آنرا انکار کرد سحبان ناچار به سکوت شده وچنین‌وانمود کرد که قانع شده است آنکاه گفت : راست‌است آرزوی من دور وآمال من عسرالحصول است لیکن آیا تصور نمی‌کنید که‌در آمدن رکن‌الدین برای ما منفعتی است ؟

مؤیدالدین : در صورتی آمدن او برای ما نافع است که ما بطریق

صواب ویرا استخدام نمائیم ، و حالا جای این گفتگوها نیست

سحبان باعجله : نمی‌دانم برای‌چه حالا جای این گفتگو نیست ... درست است ،،، من بارأی‌شما موافقم و قناعت می کنم که‌خلیفه تبدیل شود ،،، آیا در این موضوع مذاکره صحیح نیست ؟

مؤیدالدین : چرا صحیح است . . می‌بینی که الان من در کار خلیفه حیران هستم ، یك‌مرتبه اورا آدمی می‌بینم آرام و معتدل که‌قابل هزار گونه اصلاح است . یك‌وقت دیگر بکلی قطع امیدم شده و اورا قابل اصلاح نمی‌دانم . باوجوداین باید در این‌امر اندیشه نمائیم

سحبان : در صورتیکه مستعصم قابل اصلاح نباشد ، رأی شما در امام احمدابن‌الظاهر چیست ؟

مؤیدالدین از این اظهار یکه خورد چه‌مدتی بود که پیش در این مسئله فکر کرده ونظرش باحمد بود ولی‌باحدی بروز نداده‌بود همینکه‌پیشنهاد سحبان را شنید بیشتر آثار تعجب وغرابت درخود ظاهرساخت وباچشمهای برافروخته گفت : چه‌ضرر دارد ، حالا که درباغ فردوس محبوس است‌ماهم که راهی نداریم

سحبان : هرگاه دراساس امر موافقت کنیم مسئله حبس اهمیتی ندارد ، فقط من خواهش دارم‌رای خودتانرا صراحة بیان فرمائید . کتمان بس است . استتار سر نیکوست ولی اندازه دارد . اینك بگوئید که‌بعقیده‌شماآیا احمد لیاقت خلافت وجانشینی مستعصم دارد یاخیر ؟

مؤیدالدین : خوب جانشینی‌است . ولی ، کجا ، تاما بدان‌مرام

ناثل شویم . باید قدم اول را دید چگونه برداشته میشود ، بهتر آن است که مستعصم را اصلاح کرده و از تغییر و تبدیل خلیفه مستغنی شویم

سحبان : منهم باشما در اصلاح مستعصم همراهم . آنگاه اراده رفتن کرده گفت : آیا میل ندارید شوکار را ملاقات کرده و دستهای شمارا بوسه دهد

مؤیدالدین : عیب ندارد . ولی هرچه زودتر فکری کنید که درمنزل من نباشد

سحبان : فوراً اگر اجازه فرمائید بفوریت دست شما را بوسیده و مرخص خواهد شد . » پس ازان برخواست و براه افتاد طولی نکشید باشوکار مراجعت کرد درحالیکه چهره شوکار از شدائد والام ومصائب بکلی تغییر کرده وتیره شده بود . و رفع هموم وغموم وی وقتی شد که سحبان ویرا از طرف رکن الدین اطمینان داده و اظهار کرد که من بامر رکن الدین ازمصر برای تفحص ازحال شما آمده ام و منتظر است که یا بسرعت بمصر مراجعت کنید و یا او مسافرت بغداد کند . همینکه شوکار وارد بر مؤیدالدین شد بردستهای او افتاده وبوسیدن گرفت در حالیکه اشکهای چشمش جاری و و دستهای نازنین ترشده بود . مؤیدالدین دست خود را کشیده گفت : اهمیتی ندارد ، باك مدار . امیرالمؤمنین باحدی ظلم نمیکند شوکار سری بطور تعظیم فرود آورده و درکمال خجلت وحیاء موافقت خود را باوزیر اظهار داشته گفت : صد شکر خدارا که در وسط این گیرودارها مرا بخدمت شما رساند ، اکنون من غیراز مراجعت بمصر چیزی دیگر نمیخواهم ، » و آب

دهانرا که باغصه و اندوه مخلوط بود فرو برد

مؤیدالدین : انشاءالله بخوبی وسلامتی خواهی مراجعت کرد ، آنگاه وزیر از صندلی برخواسته و سحبان شوکاررا اشاره کرد که ویرا متابعت کنند و باکمال احترام و امتنان از وزیر تشکر و خداحافظی کرده هردو خارج شدند ، سحبان تعجیل کرد که ویرا درمنزل یکی از اقوام خود در کاظمین پنهان نماید

فصل چهل و دوم

درویش

مؤیدالدین در حالت وحدت خودرا مخلی بالطبع دیده و مستقیماً در طبقه عالی قصر رفته و درمنظرهٔ که مشرف بر دجله بود روی صندلی راحتی قرار گرفت ، درآنوقت آفتاب جهان تاب درحال غروب بود آنساعت که افکار و هواجس و اندیشه های هولناك برقلب مؤیدالدین بواسطه این امر بزرگ استیلاء یافته آفتاب عالم تاب هم مفارقت کرده و اورا وحید و فرید بگذارد معلوم است چه حالتی عارض میشود ، دران لحظه صدای اذان مغرب شنیده برخواست که فریضه مغرب را در مسجدی که نزدیك منزل او بود ادانماید و منتظر بود که اشتغال به نماز باعث تخفیف هموم و تقلیل افکار موحشه وی گردد . چه که برای شخصی درحالت قلق و اضطراب هیچ چیز مناسب تراز توسل بدرگاه قاضی الحاجات و دعای فرج وگشایش وهدایت از خالق نیست و دران حال بهترین ملجأ و ملاذی است که انسان رااز خطرمی رهاند

همینکه مؤیدالدین احساس کرد که اشتغال باداء فریضه اشاعت برای او بهترین دواست فوراً برخواسته و عازم مسجد شد و برعادت همیشه مشغول نماز شد در بین نماز شخص صوفی را در حال رکوع دید فورا از توجه برف آن شخص منصرف شده و باتمام نماز خود مشغول بود دفعهٔ دیگر توجهش بطرف مردصوفی افتاد دید که بطرف او میاید . مؤیدالدین تجاهل کرده و از طمأنینه نماز خارج نشد لیکن این حرکت اورا ازحضور قلب بازداشته وازوقاحت این صوفی بدبخت حواسش متفرق شد . مؤیدالدین متوجه‌اوشده خواست بملایمت اوراسرزنش‌دهدفوراً حرف‌خودرا نگاه‌داشته وچنین‌وانمود کرد که‌مشغول نمازاست،مؤیدالدین‌دوباره مشغول‌نمازشدوازخداوند مسئلت می‌کردکه ویراباراه‌راست هدایت‌کرده‌وگشایش درکارهایش قراردهد .

پس از فراغت از نماز بطرف منزل رفته جماعتی درب خانه‌دیدکه که برای القاء تحیت وعرض سلام ایستاده همگی‌اورا احترام کردند‌مؤیدالدین نیز مردم را احترام و تحیت کرده وبراه افتاد چون نزدیك منزل خویش رسید صوفی معهود را دید که تسبیح در دست مشغول اوراد واذکاراست ومم مم‌میکند مثل آنکه‌چیزی میخواهد همینکه مؤیدالدین نزدیك شده‌آنشخص پیش آمده باتسبیح دست و تبسمی کرده گفت : من از غیب خبر میدهم ومیدانم تودرچه فکرهستی

بمجردیکه مؤیدالدین صدای‌او را شنید مرتعش شد زیرا بلحن‌فرمان وبیان عجمی بود ، فهمیدکه این شخص عرب نیست و از فقراء وبیچاره‌گان هم نیست وبرای امر مهمی این شخص بدین حالت در راه باأو رخورد

کرده است . قدری بادیده تفرس در اونگریسته چیزی نفهمید فقط دید که کلاه وجبه صوفیها پوشیده و در دست سبحه اهل تصوف دارد لیکن چهرهٔ چهره تصوف‌نه ولحیه لحیه صوفی نیست پس ویرا جواب داده گفت : توکیستی ای مرد ؟

صوفی : من عالمم بخفایای قلوب و قادرم برگشایش هموم میکنم آنچه که تاکنون برتو مخفی است . و ترا براه راست هدایت میکنم . و اگر تصدیق نداری تجربه کن .

مؤیدالدین بصوفی اشاره کرد کهویرا متابعت کند و بدربان امرکردکه این شخص را در اطاق مخصوصی جای دهد ، آنکاه مؤیدالدین خود نیز داخل منزل شد در حالتیکه خاطرش در اندیشه درویش صوفی بود وباتمام میل حاضر شد که از رأی او استرشاد نماید زیرا مؤیدالدین بصاحبان کرامت عقیده داشت و آرزو میکرد که شاید این آدم هم اهل کرامت باشد پس از لحظهٔ درویش وارد اطاق مؤیدالدین شد درحالتیکه دستهارا درآستین‌کرده و سبحهٔ در دست دارد که مشغول شمارهٔ دانه آن می باشد مؤیدالدین ویرا اشاره جلوس نمود پرسید آیا غذا میل داری ؟

درویش : خیر

مؤیدالدین خدام را امر بانصراف کرده و درب اطاق را محکم بست آنکاه نظری بطرف درویش افکند وهرچند در چهرهٔ او تفرس کرد ویرا نشناخت و بجای نیاورد علاوه در سیمای او علائم تصوف هم مشاهده نکرد پس گفت : ای شیخ مرا بعلم‌خود ارشادکن .

درویش : کف دستهای خودرا بمن بنما ،

مؤیدالدین دست را گشوده درویش باطن کف‌رابدقت نگریسته گفت شما دریك امر بسیار مهمی اندیشه میکنی که برای خود و طایفه وعشیره تان خطرناك است .

مؤیدالدین با اشاره‌سر : بلی .

درویش دوباره بخطوط کف‌دستهای مؤیدالدین دقت کرده گوئی که خطوط وسطور کتاب مطالعه میکرد آنگاه رو را بمؤیدالدین کرده گفت : مشکلی‌که الان شما دوچار آن هستید در صورتیکه مایل باشید بآسانی‌میتوانی از شر آن خلاصی یابی .

مؤیدالدین : چگونه .

درویش : اولا باید ملاحظه نفع و خانواده بنمائی و باعتبارات و وهمیهٔ پوچ که‌نزد صاحبان نفوس ضعیفه مهم است اهمیت ندهی وا کنون می‌خواهم بدانم که آیا شما ضعیف النفس هستید ؟

مؤیدالدین ازحقیقت گوئی درویش تعجب کرده وبی‌اندازه میل‌داشت بیشتر مطلب درك نماید آنگاه دست خود را از میان دستهای صوفی درویش ربوده گفت . مقدم برهمه بگوبدانم اسم‌توچیست ،

درویش : اسم من قاصد امین است که نزد مؤیدالدین آمده‌ام .

مؤیدالدین خوشحال شد چه گمان کرد که‌این‌شخص صوفی نیست‌پرسید کی‌شمارا فرستاده است ،

درویش : یك‌نفر دوست موافق که رعایت صلاح تو و طایفه ات را

کرده است ولی تو از این‌پیش‌آمد پرمنفعت استفاده نمیکنی (این جمله‌رابالحن تشدد آمیزی گفت) .

مؤید فهمید که این شخص قاصد متنکری است پس گفت : بگو بدانم شما ازکجا آمده اید . باك مدارید ؟

درویش : من قاصد خاقان بزرگی هستم که عنقریب بر بلاد شما مستولی خواهد شد و بزور شمشیر پای تخت را مفتوح خواهد کرد و به مدافعه اهمیت دهد ،

مؤید دانست که مقصود هلاکوخان تاتار است چه‌که کراراً ازطرف او کاغذ رسیده بود که وی‌را برعلیه خلیفه مستعصم تحریك میکرد و درمقابل وی‌را بمواعید بسیار تشویق می‌نمود باوجود این بالهجهٔ تردید تجاهل کرده گفت : مقصود کیست ،

درویش : مقصود خاقان اعظم آقای من هلاکوخان تاتار است : آیا شما او را نمی‌شناسید ؟ کراراً برای شما کاغذ فرستاده وشمارا بخلاصی از شر این خلیفهٔ ضعیف‌النفس که همیشه در فکر لهو و لعب و شهوت و طرب است دعوت نموده است لیکن شما ابداً جواب ندادید اینك مرا مامور کرده است که نزد شما آمده وارشاد کنم و البته بدانید که مثل‌من آدمی داخل در اینگونه جاها نمیشود مگر وقتی که خود رادر طریق‌حق‌فانی دیده و خود را فدائی حق بداند

پس من بنام آقای بزرگوارخودم شما را دعوت میکنم که بااوهمراه شده ودفع شر این مرد طاغی را نموده خود وجماعت شیعه را از آسیب‌وی

خلاص کن آنوقت میدانی که در این مملکت دارای اول مقام ریاست هستی ، دل قوی دار . . و ضعف و وهم بخود راه مده ، . من ترا پرآشفته می بینم گویا نفس تو اعتبارات پوچ بی قیمتی را در مقابل چشمت بزرک و باقیمت نموده است ، ، و همچه گمان میکنی که نباید حسن ظن خلیفه نسبت بتو خلاف واقع گردد . . آیا در این مدت از حسن ظن خود نسبت بشما تخلف نکرده است . . من مدتی است که در این شهر متوقفم و از گذارشات مابین او و شما و پسرش احمد کاملا مسبوقم و می بینم شمارا که تعلل کرده وبخود می پیچی فقط چیزیکه ناقص دارید حزم است و استقامت . . حاضر باش که خود و خانواده و طایفه ات را نجات دهی وگرنه جملگی هلاك خواهید شد ، - در اینجا علائم جد در چهره اش عیان گردید

این تهدید از یك چنین شخص غریبی در مملکت دشمن فوق العاده برمؤیدالدین گران آمد لیکن در بشرهٔ این قاصد جرأت وهیبتی مشاهده کرد که در عامهٔ مردم موجود نبود قطع نظر از اینکه عزت نفس وی را وادار کرد که از رأی خود برگشته ولی بااو حسن سلوك وموافقت کند پس گفت : از طرف من باقای خودتان سلام رسانیده تشکرات قلبیه ام اهداء نموده خاطرشان را مسبوق نمائید که اجابت امر ایشان برمثل من آدمی غیرممکن است واینکه تصور کرده اند دولت ما در مقاومت و مدافعه عاجز است خبط و اشتباه است زیرا عساکر ما هیچ گاه از قلت و ضعف مغلوب نمی شود و ما یقین داریم که اگر محاربه شروع شود غالب خواهیم بود ، .

فصل چهل و سوم

دهشت

درویش از سخنان مؤیدالدین خندیده گفت : من بصورت آدم منجمی که افکار مردم را میخواند نزد تو آمده و اینك من فکر ترا میخوانم که آنچه در دل داری چیست . ، همانا آنچه را تو بزبان میگوئی غیر از مافی الضمیر تو است ، . من بخوبی از ضعف و عدم انتظام قشون که شما مجد در استتار آن میباشید کاملا مسبوقم ، . اینك نصیحت مرا بپذیر ، ، و بدان که ما امر فوق الطاقة بشما تحمیل نکرده وشمارا به تعب و مخاطره تکلیف نمی کنیم ، . بطور مسلم ما فاتح این شهر خواهیم بود در این صورت بدیهی است اگر تو باما از در موافقت درآئی کمتر خونریزی و غارت خواهد شد زیرا ما فقط میل داریم که صاحب شر و باعث این فتنه آسیب بیند وگرنه برعیت بیچاره چکار و مخصوصاً طایفه شیعه چه تقصیر دارد . . بدبخت شیعهٔ که سالیان دراز متحمل همه نوع مصاعب و متاعب از طرف بنی عباس شده و بالخصوص از ناحیه این مرد بی فکر شهوت پرست ، . و معلوم است که الساعه برای شما برگشتن از قول خودتان دشوار است و عجالة خودرا مدافع خلیفه میدانی ، ماهم الان از شما مخالفت نمی طلبیم ولی شمارا براه صواب وحق هدایت و ارشاد کرده وقت طولانی بشما میدهیم که در این امر تفکر و تدبر نمائی ، اما آقای من هلاکوخان آنچه که تصمیم کرده انجام میدهد و مکاتیب وعد و وعید و تشویق و تهدید برای شما خواهد فرستاد پس اگر شما متنبه نشده

و بخود نیائید به سخترین بلایا دوچار خواهید شد . . حالا خود دانید . . یقین کن که مولای من فاتح و ظافر خواهد بود . . در اینصورت هرگاه وطن و طایفهٔ خودرا دوست میداری دوکلمه بهلاکوخان بنویس و موافقت خودرا باو برسان آنوقت راحت و دیگر کار مدار . . گویا من خیلی اطالهٔ سخن کردم امید است مرا عفو می‌نمائید . . این‌را بگفت و دست درجیب کرده ولفافه‌کاغذی که در وسط لوله‌از نی‌بود بیرون آورده تقدیم‌مؤیدالدین کرد و گفت : این‌هم کاغذی است از مولای‌من که‌برای شما نوشته است البته اورا نمی‌گشائی مگر بعداز آنکه من رفتم . . آنگاه بلند شد و خارج شد

مؤیدالدین از مشاهده این قاصد و مکالمـات او بدهشت و وحشت افتاده و پیوسته عقب سرآن‌شخص نظر میکرد تا وقتیکه اورا ازنظر محو کرد در آنساعت کلام درویش زیاده مؤثر شده و باطاق خود رفت رساله را گشود دید نوشته است : بدان ای مؤیدالدین که قاصد امروز شخص‌خاقان هلاکوخان بود که برای نصیحت شما آمد . . پس‌پند اورا بپذیر ومطلب‌را دنباله نکن که فایده ندارد . . تو مجبوری . . من‌خواستم که‌تو برعقیده ات باقی باشی و ندانی‌کیست که‌باتو صحبت میکندولی دوست داشتم که‌ترا نصیحت کنم پس تو درکارخود فکرکن و مخفیاً بمن‌بنویس . . امضا : هلاکو –

مؤیدالدین دوباره کاغذرا مطالعه کرده درحالتیکه چشمهایش دوخته بکاغذ بود دهشت و اضطراب وی زیاده شد و نزدیک بودکه چشم‌وگوش خودرا تکذیب کند ، چه که‌این امر خیلی بنظرش غریب‌آمد . . پس‌لحظهٔ بخود آمده وبه‌نفس خویشتن میگفت : هلاکوخان خاقان ترک با آنکه هزاران

اشخاص در خدمت دارد باحدی اطمینان نکرده خود بشخصه نزدمن می‌آید که خطر را بمن بفهماند . . درصورتیکه ممکن داشت‌بتوسط‌یك نفر دیگر این کار انجام‌دهد . آری‌همت عالیه‌و بیداری‌وی‌برملك داری اورا بدین‌کاروادار نمود . شبهه نیست که هلاکو خان تمام اسرار مارا میداند چنانکه خود ما دانسته ایم وعدهٔ جنود ومقدار علاقه سران‌سپاه را نسبت‌بخلیفه کاملا احساس کرده‌است . . همه‌چیز میداند . . که . . چه‌خلیفهٔ . . که همیشه مستغرق لهو و لعب است . . اورا باکار دولت‌چکار . . خلیفهٔ که‌مهمترین امرش اطلاع برامورشوکار است و بردفع دشمن که تاپشت دروازه رسیده است مقدم میدارد . . این است علامت‌زوال . . چنانکه مملکت روم در وقت نهضت عرب همین‌حال داشت . . خلفاء و سرداران وائمه خود بشخصه مباشرت اغلب امور کرده و بجز بخود باحدی اعتماد نداشتند وغیراز مسئله جهاد بکار دیگر اشتغال نداشتند . . این‌بود که باآن قلت عدد جیوش اکاسره و قیاصره را مغلوب و مملکت آنان‌را مفتوح ساختند . . این‌است‌حال روزکارکه : - برای هر دولتی مدتی است

آنگاه دوباره برآشفته و ازتصور مخاطرات و زوال دولت بنی عباس بدا حاصل کرده پشیمان شد وگفت : نه . . نه . . دولت بنی‌عباس ابدالدهر باقی‌است . . فقط محتاج باصلاح است . . باید خلیفه‌را تبدیل کرد

درآنوقت شب پرده‌های سیاه وتاریك خودرا افکنده ومؤیدالدین‌غرق هواجس‌بود آخرالامر کاغذرا زیربالش‌خود پنهان‌کردپس از آن شام طلبید ونزدیك‌صبح بود که در فراش خواب‌رفت تاشاید آن روز را بخواب

بگذراند درآن حال نیز خیالات متفرقه برخاطرش راه یافت و درمیان همه دوستی وصداقت باخلیفه برعقلش غلبه کردبقیه شب را بخوابهای آشفته گذراند وتاوقت ظهر خواب رفت وبیداری آنوقت بواسطه صدای طلاب مدرسهٔ مستنصریه بود که برای نماز ظهر خود را حاضر میکردند

مؤیدالدین میل کرد که در رختخواب باقی بوده و قدری در پیش آمدها اندیشه کند ، چه که انسان قسمت صبح بیشتر قادر براندیشه است وفکر آنوقت هم اقرب بصواب است . پس دراندیشه خود پیوسته دوستی خلیفه را محکم میکرد ورغبت خود را در اصلاح امور ثابت می‌نمود ، در آن حال قدری راحت شد زیرا بیك رأی مستقیم موفق ونائل گردید ، چه که برای انسان هیچ چیز بدتر از تردید نیست . آنگاه ازرختخواب بیرون آمده ولباس پوشید ودیگر چیزی در ذهنش باقی نبود جزمسئلهٔ شوکار ، زیرا میل داشت که اورا تسلیم خلیفه نماید واز قیل و قال خلاص شود ، اگر سحبان رأی اورا تغییر ندهد پس بخاطرش خطور کرد که سحبان رادر اخفاء مکان شوکار توصیه نماید

آن روزهم باین نحو گذشت وپیوسته مؤیدالدین در منزل خود متوقف و بالنسبه راحت بود چون وقت غروب آفتاب عالمتاب رسیدتاریکی ردهٔ دیشب را برای وی نمایش داد ، سحبان هم نیامد پس میل کرد که شام تناول کرده و در فراش خواب رود ، همینکه خواست تغییر لباس دهد متذکر کاغذی شد که دیشب درویش بوی داده بود ومصمم شد که اورا پاره کند مبادا دست کسی رسد واسباب زحمت شود پس یاد آورد که دیشب زیر

بالش گذاشته بود چون بتفحص کاغذ رفت نیافت فوراً خفقان قلب عارضش شده هرچند در جیبهای خود جستجو کرد ندید تصور کرد که شاید جاسوسی مذاکرات دیشب را شنیده وکاغذ را دزدیده است که بخلیفه نشان دهد .

فصل چهل و چهارم

نعمت بی انتظار

در آنوقت مؤیدالدین صدای درب بیرون را شنید که بسختی میکوبند فوراً خود را نگاهداشته ومنتظر خبرشد که ناگاه دربان داخل شده گفت سحبان بایك نفر رفیق وی قصد تشرف دارند

از آمدن سحبان قلب مؤید آرام شده وسکونت وآرامی حاصل کرد چه در آنساعت میل داشت که هموم وغموم رابملاقات سحبان مرتفع گرداند و میخواست بداند که رفیق او کیست خلاصه لحظهٔ نگذشت که سحبان تبسم کنان داخل اطاق شده سلام کرد پس ازآن رفیق خود را باکمال احترام جلوانداخت . مؤیدالدین متوجه رفیق سحبان شده وی‌را نشناخت چه صورت وی پوشیده بود وغیر از چشمها چیز دیگر نمایان نبود ودر کمال آرامی ووقار راه میرفت . مؤیدالدین استغراب کرده پرسید : رفیق تو کیست ؟

سحبان : الساعه اورا خواهید شناخت . پیوسته رفیق سحبان آمدتادر بالای اطاق روی صندلی جلوس کرد . سحبان وی را اشاره کرد که روپوش خود را بردارد ، و مؤیدالدین مقابل روشنائی چراغ بدقت در چهره او

می‌نگریست همینکه آنشخص برقع برانداخت وچشم مؤیدالدین بصورت وی افتاد ضربان شدیدی در قلبش حاصل شده صیحه زد : آقای بزرگوار ! امام احمد . ای سحبان مولای مارا در این وقت شب از کجا آوردی . این بگفت وروی دستهای او افتاده بوسه داد و امام احمد مردی گندم گون وسبزه بود چه که مادرش حبشی بود .

سحبان خندیده گفت : حسب الامر مطاع ایشان را آوردم .

مؤیدالدین فریاد زده گفت : کی من ازتو احضار مولایم را اینجا خواستم .

علاوه چطور دسترسی بدیشان پیدا کردی مگر باکمال سختی محبوس نیستند . کارهای تو ای سحبان تمام عجیب وغریب است

سحبان : شما ازمن احضار امام را نخواستید زیرا از قدرت من براحضار ایشان آگاه نبودید . لیکن از سخنان دیروز و مذاکرات من و شما معلوم شد که میل دارید امام احمد را ملاقات کرده وارادت واطاعت خود را اظهار کنید ؟

مؤیدالدین : راست است خیال نمیکردم که شما بتوانید امام احمد را نزد من حاضر کنید . حالا بگو بدانم چگونه این کار پرخطر را انجام دادی ؟ خدامیداند که تو مرد فعال شجاع ودلیری هستی و فقط نقص تو عدم تدبر وتعقل در امور است

سحبان : این نقص هم کهشما بذکاء ودهاءخود کامل کرده‌ومیکنید

مؤیدالدین باتمام توجه بطرف امام احمد نظر داشت در حالتیکه‌میدید

سن پیری شروع شده وعلائم سکینه ووقار وسکونت و آرامی از مشار الیه پدیدار است .

خود نیز باکمال احترام در مقابل امام احمد روی بالش جلوس کرده بنای تعارف وپذیرائی گذاشت . سحبان پیش آمده گفت : من مرد عجول تندکاری هستم تردید وتسویف و مطاوله را دوست ندارم و دیروز من از اعتماد شما بامام احمد تعجب کردم و خیلی بنظرم غریب آمد که رأی شما بدون توطئة ومقدمه بارأی من‌موافقت کرد . وهمین دلیل نیل بمرام ... و اینك خود صاحب شأن حاضر ومن باایشان‌سخنی نگفته‌ونگویم فقط‌مقصودم این بود که حضرت معظم‌له را از حبس نجات دهم .

مؤیدالدین : چگونه این امر را انجام دادی ؟ باکدام جسارت ..

سحبان : بیاری و نصرت خداوند بود و امیدوارم کارهای مهم دیگر انجام دهم و مشاهده کنم روزی را که این امام عادل عاقل در عوض اینمرد .. خلیفه‌مسلمین‌شده است .

در آنوقت احمد شروع بسخن نموده گفت : ازاین مقوله سخن مران ، خلیفه مستعصم چه‌تقصیری دارد در صورتیکه تمام‌خراب کاریها ومفاسدبواسطه رأی پسر نادان اواست ، و این مسئله چون راجع بشخص او نیست قابل‌اصلاح است پس نباید از خود خلیفه دل‌سرد شده و اظهار نفرت بنمائید

سحبان : بلی .. شما خوب شخص عادل عاقلی هستید .. لیکن از خلیفه حاضر امیدی نیست و ناچاریم وی‌را تغییر دهیم ر اینك آقای ما امام احمد حاضر و اولی بخلافت است و اعمال پسندیده که از مستنصر بالله بروز

کرده است از حسن سیرت وتقوی و ورع تمام عکس این شخص است

امام کلام اورا قطع کرده گفت : اگر میدانستم که مرا در اینجا می‌آوری برای آنکه این سخنان از تو استماع کنم ، هرآینه توقف در زندان را ترجیح میدادم . برحسب فرمودهٔ پدرم مطیع معتصم پسر برادرم هستیم ، و هرگاه خطائی از وی سرزند برما است که آنرا اصلاح کنیم . دیگر مطلب تمام است .

مؤیدالدین احتراز وانکار امام احمد را عجیب ندانسته وهمچنین از تندروی سحبان ، باآنکه معتقدبود که امام احمد بیش از هردونفر آنهارغبت ومیل در خلافت داشت . چه‌نمایان کردن این حالات بمقتضای وقت‌از لوازم سیاست ودهاء وشریعت حزم میباشد ، آنوقت‌رورا بامام احمدکرده گفت : رفیق ما سحبان از زبان عموم مسلمین و مخصوصاً طایفه شیعه سخن میراند زیرا این طایفه درزمان پسر برادرت باشد عذاب گرفتارندباوجود این من دررای خودم‌در اینگونه مسائل سرعت‌ندارم زیراهنوز قدمی‌برنداشته و وسیله سهلهٔ بدست نیاورده ایم ، . آنگاه متوجه سحبان شده گفت :

مولای مارا از منزل خود خارج کرده و اینجا آوردهٔ حالا کجا ببریم و تکلیف ما چیست اگر فردا خلیفه از این امر آگاهی یابد معلوم است آنوقت تنها از چشم‌من خواهد دیدو بقوه قشون میکند آنچه که بخواهد

سحبان کلام اورا قطع کرده گفت : باك مدار که من همین امشب ایشان را بمحل خودشان عودت خواهم داد وطوری این تدبیررا انجام‌داده و میدهم که احدی ملتفت نمی‌شود ، . فقط امشب ایشان را نزدشما آوردم‌که

از موافقت و غرض ما مسبوق گردد وبداند که‌شخص‌وی بمراتب اولی‌است بخلافت از سایر ابناء عباسی . . . اینك این شما و این هم امام احمد . . آنوقت رورا بامام کرد گفت : پرده‌پوشی میان ما وشما بس‌است مجامله و احتیاط هم کافی است من میل دارم صراحةً جواب این سؤال بدهید که درصورتیکه ما قادر برتغییر حکومت و خلافت شدیم وخواستیم خلیفه‌تعیین کنیم ممکن نیست پسر معتصم را انتخاب کنیم در آنصورت آیا امام احمدتقبل این مقام‌را کرده و آیا برای عموم مسلمین خاصه شیعیان مفید میداند ؟ ،

علی‌رغم تصور مؤیدالدین در تسریع و عجله سحبان امام احمد فوراً جواب صریح موافق داده و پیشنهاد اورا پذیرفت ، مؤیدالدین فهمیدهمین طور که امورات محتاج بتدبیر وحزم وسیاست است محتاج باقدام وجرأت و فعالیت نیز میباشد و درآنحال که منتظر بود امام احمد سخنان خود را تمام کند می‌شنید که‌میگوید ، ای فرزندان‌من هرگاه خلافت بمن برسد نظر بمصالح مسلمین نمی‌توانم رد و مخالفت کنم و میدانم که اگر اباء و امتناع نمایم مرتکب گناه و معصیت بزرگی شده‌ام . ، پس هرگاه من خلیفه شدم اول چیزیکه بمن واجب است اجراء عدل و انصاف مظلومین است ،

مؤیدالدین مبارك است ، در صورتیکه ماهم‌موفق‌شویم . فقط‌ازنقطهٔ‌نظر مصالح مسلمین است و از مولای خود بقبول این‌مقام مهم تشکر میکنم و متأسفم که رفیق ما سحبان امشب شمارا زحمت زیاد داد قطع نظر از آنکه ممکن‌الخطرهم بود .

سحبان : در اینجا نه مشتقی است و نه خطر و امام احمد میتواند

چندین روز بیرون قصر منزل نماید و احدی از غیبت ایشان مسبوق نخواهد شد زیرا من شخصی‌را در زندان بجای ایشان قرار داده‌ام که کمال شباهت دارد و علت اجراء این امر هم صداقت و صمیمیت میان من و رئیس محبس است چه شخص مشارالیه بیش از همهٔ ما ما‌ایل بقلب و تغییر خلافت است شما مطمئن باشید و اگر حالا خیلی مضطربید و میترسید که مبادا جاسوسان تفتیش کنند الساعه ما هردو خارج میشویم . آنگاه هردو برخاستند مؤیدالدین هم باکمال احترام بلند شد و گفت ، آقای بزرگوار من ، کلبهٔ بنده خودشان‌را مفتخر کرده و برمملوك خود منت گذاشتند امید است همگی بمرام خود موفق شویم ،

فصل چهل و پنجم

تردید خاطر

دو مهمان عزیز خارج شدند مؤیدالدین هم برای وداع با آنان برون رفت همینکه باطاق خود برگشت دوباره غرق تفکر شد و از کاغذ هلاکوخان اندیشناك گردید و از فقدانش سخت متوحش بود ناچار دوباره در مقام تجسس برآمده هرجا که احتمال میداد تفحص کرد بدرجهٔ دماغش خسته شد که اوهام و تخیلات برمزاجش مستولی شد چه که یقین داشت جاسوسها هرگز از کارهای او غفلت ندارند آنگاه قلق و اضطراب شدیدی عارضش گردید و در فراش خواب رفت در حالتیکه پیوسته در فکر کاغذ هلاکو

بود فقط چیزیکه با این اضطراب مقاومت میکرد فکر سحبان و امام احمد و هلاکو و طایفه و خانواده‌اش بود کم‌کم اوهام قوت گرفته خوف برحالتش استیلاء یافت خصوص در وقت تاریکی که طبعاً اوهام را بزرگ کرده اشباح را مجسم میکند

بامدادان قدری افاقه شد ولی تعب فوق‌العاده در حال وی مؤثر شده بود

سخترین حالات برای انسان حالت تردید بین دو امر مهم است که نمیداند کدام یك را پیروی کند و در غالب علت این تردید همانا منازعهٔ میان عقل و قلب است بمجردیکه یکی از آن دو غالب شد شخص متوجه یکی از آن دو امر شده و استقرار رأی حاصل میکند . و خاطرش آرام میشود ، مؤیدالدین هم دو عامل قوی وی‌را تعقیب میکردند : یکی محرك آن عقل بود و برای او مجسم میکرد که فساد دولت و حکومت عاقبت وخیم دارد و بالاخره باضمحلال و انحلال آن دولت منجر میشود و چارهٔ در اصلاح آن نیست جز به تبدیل خلیفه ، و این مرام انجام نتواند گرفت جز بدست قوی قاهری مانند هلاکو و چیزیکه بیشتر این رأی را تقویت می‌نمود حس انتقام از پسر خلیفه و خونخواهی اولاد علی از هل نسش بود ،

دوم که محرك آن ضمیر و خاطر او بود وی‌را از این قدم بازداشته و مباشرت این امر‌را خیانتی بزرگ نسبت بمولای خود میدانست در صورتیکه برای اطاعت او سوگند یادکرده بود ،

علاوه براین گم‌شدن کاغذ هلاکو عامل قوی‌تری در قلب وی احداث کرده بود چه گمان میکرد که کسی عمداً کاغذ‌را از وی ربوده ست

و عنقریب بدست دشمن و رقیب وی خواهد رسید آنوقت همان را حجت وسند قرار داده و اورا بارتباط بادشمن متهم خواهد کرد . آنکه‌دوباره متذکر فحوای کتاب شده و چیزیکه باعث بهانه دشمنان برای اتهام‌وی‌باشد نیافت ولی همین اندازه دلالت داشت که وزیر با قوی ترین دشمنهای خلیفه رابطه دارد

همین‌که تصورش بدینجا رسید قطع کرد که خلیفه فوراً وی‌راخواهد گرفت و بقتل رسانید خصوصاً وقتی که پسرش ابی‌بکر نیز در آن کار دخیل باشد آنوقت چاره برای نجات خود نیافت .. در آن‌موقع لازمه حزم و تدبر آن بود که پیش‌بینی کرده وعلاج واقعه‌را قبل‌از وقوع بنماید یااقلا خودرا آمادهٔ دفاع کند آنکاه متذکر مواعید هلاکو شدکه‌در صورتیکه وی را اطاعت کند و اورا بآمدن بغداددعوت نماید .. پس‌بقلبش خطور کرد که دراین باب بهلاکوخان اطلاع داده و اطاعت خودرا اظهارکند ، فورا از این خطور ذهن مشمئز و مرتعش شد ، از طرف‌دیگر مفاسد سکوت و خطرات آن‌را دوباره در نظرش تجسم نمود و مزید برحیرت او گردید

آنوقت از رختخواب برخواسته و مشغول پوشیدن لباس بود در حالتیکه غرق در اندیشه و تفکر بود پس رأیش قوت گرفت که از حیات خویشتن دفاع کند و شرحی بهلاکوخان بنویسد ،

بلاتأمل قیم خانه‌را امرکرد که یك نفر از غلامان را حاضر کنند ، قیم خانه جوانی که اصلا اهل ترکستان بوده واز دیرزمانی درقصر وزیربوده است حاضر کرد .

همینکه غلام در حضور وزیر آمد قدری در سیمای وی تفرس کرده آنگاه فرمان داد که سر اورا بتراشید . پس از لحظهٔ غلام سرتراشیده حاضر شد در حالتیکه سراو مثل صفحه کاغذ شده بود . قیم‌خانه چون درمنزل‌وزیر تربیت شده بود از مکنونات خاطر او مسبوق بود و فوق‌الوصف در راه مولای خود غیور و مقصود وزیر را از احضار غلام‌دانست وقتی غلامراآورد مؤیدالدین گفت : آیا مقصودمرا نفهمیدی .

قیم خانه : بلی آقا . . فهمیدم . . . و بنده رهین اشاره مولای‌خود هستم .

مؤیدالدین : قدری سرمه و یك‌سوزن حاضرکن و درب عمارت‌را مقفل کن .

قیم خانه فورا درب‌را بسته سرمه و سوزن حاضرکرد وبرصندلی‌جلوس کرد بطوریکه سرغلام محاذی دوزانوی وی‌واقع گردید پس‌ازآن مؤیدالدین پیش‌آمد و در دست‌او ورقه‌بود که کلماتی چند روی‌آن نوشته شده بود و اشاره کرد که قیم دار کلمات مذکوره را باسوزن وسرمه برغلام نقش‌نماید چنانکه مشاطه‌ها بدن انسانرا بدین‌تدبیر منقش و خال‌دار مینمایند . قیم‌دار ورقه‌را گرفت دید نوشته است :

باقوت وعساکرخود بطرف‌ما بیا .

فورافهمیدکه این رساله برای هلاکوخان میباشد و خوداین‌شخص یکی از بزرگترین دشمنان خلیفه و اطرافیهای او بود زیرا وی‌نیز شیعه بودواضرار و ایذاء درباریان خلیفه بی‌بهره نبود آنکاه شروع کرد به‌نقش کردن در سر

غلام بیچاره غلامی که ازشدت ساده کی مثل بهائم ابداً احساس وادراك نمی کرد.

همینکه قیم خانه از عمل فراغت حاصل کرد متوجه مؤیدالدین شده و تبسمی کرد وزیر وی را امر کرد که غلام را حفظ و حراست نموده تاوقتیکه موی سرهای وی روئیده و بکلی خطوط و نقوش پنهان گردد آنگاه عزیمت خدمت هلاکو نماید و فقط وظیفه قیم دار این بود که غلام را نزد هلاکو فرستاده و بهر طریقی است باو برساند که سر غلامرا تراشیده و آنچه برسر او نوشته شده است خوانده وبعد غلامرا بقتل رساند . . این آخرین تدبیری بود که بنظر وزیر آمده علاوه می اندیشید که درمدت توقف غلام در بغداد و روئیدن موهای سر او بطرز دقت در امورات غور و رسیدگی خواهد کرد شایدهم موفق باصلاح شد آنوقت دهشت ندارد و سر غلام هم که زیر مو پنهان است احدی ملتفت نخواهد شد و اگر مسئله قابل اصلاح نشد که تدبیر ازپیش نموده است . . چه تا آنساعت پیوسته مردد بوده وضمیروی غالب بر اراده اوبود و امیدواربود که بصلح ومسالمت مسئله را انجام دهد .

درآنساعت مؤیدالدین احساس آرامی وراحتی درخود کرده و مشغول رتق و فتق امور دولت گردید آنگاه بر استر خویش سوار شده عازم قصر تاج شد که ازآمدن قاصد خبری بدست آورده و در اوضاع عمومی نظری افکند در اثنای راه پیوسته در فکر کاغذ مفقود بود ومراقب حرکات مردم بود که بفهمد در این موضوع حرفی درمیان است . . هرچند تفحص کردچیزیکه دال برسوء ظن ازوی باشد نیافت پس باکمال اطمینان قلب بمنزل مراجعت کرده وخاطرش ازآن رهگذر آسوده گردید .

فصل چهل و ششم

غـــرور

مدتی براینحال گذشت ومؤیدالدین مسئله کاغذ و هلاکورا فراموش کرد واز ابی‌بکر چیزی نشنید که باعث تاثر و تکدر او باشد . پس حسن ظنی نسبت بان جوان حاصل کرده وتصور کرد که از نادانی و گمراهی خارج شده ودر جاده انسانیت وتادب آمده است وعلت هم اضطراب مقام خلافت و انقلاب پای تخت وتهدید هلاکو می پنداشت .

اتفاقاً یك روز وقت صبح مستعصم مؤیدالدین را بفوریت طلب کرد مشارالیه براستر خویش سوار شده ودر راه فکر میکرد که آیا احضار او در این وقت برای چه مهمی است فوراً متذکر کتاب گمشده گردید وترسید که شاید این دعوت علاقه بان امر داشته باشد پس بانهایت کندی و تجلد خود را بقصر تاج رسانید وبرخلیفه وارد شد در حالتیکه در دیوانخانه مخصوص جلوس کرده وابوبکر ودوادارهم حضور دارند . مؤیدالدین ازشر آن صبح پناه بخداوند برده واستعاذه کرد آنگاه داخل شده وسلام کرد .

مستعصم جواب سلام داده و اورا اجازه جلوس داد آنگاه کاغذی که در گوشه سریر خود بود برون آورده بمؤیدالدین داد ، مؤیدالدین کاغذ را گرفته و گشود دید نوشته است : از طرف خاقان بزرك هلاکو خان به المستعصم بالله عباسی اما بعد ما از مماطله شما بتنك آمده وباوجود این صبر گردیم ، آیا هنوز برشما قدر ومرتبه ماظاهر نشده ورعایت و ملاحظه مارا ملتفت نشدید ، از شما استعانت جستم برضد طایفه خونخوار اسماعیلیه در

حالتیکه ما ابداً از ایشان خوفی نداشته چنانکه از شما هم نداریم در جواب امتناع کردید . ازین رو مشهود خاطرما افتاده که شما در رأی خود برخطا هستید ، دوباره قاصد مخصوص بسمت شما فرستاده وشمارا عتاب و خطاب کردیم جوابهای بارد که ابداً منشاء اثر نبود میدادید باین هم اکتفا نکرده در عوض برای ما هدیه فرستادید که بهتر آن بود برای خود شما بفرستند وچنین گمان کردید که ما محتاج بمال هستیم . واقلا از فرستادن یك نفر رسول نزد ما مضایقه کردید که بدین واسطه از خشم وغضب ما کاسته شود . درصورتیکه ما بآمدن یك نفر نماینده عاقل از طرف شما قناعت داشتیم . حالا غیر ازآنکه شخص شما یاوزیر و یاسردار عسکر دوادار نزدما آمده ومعذرت بخواهد علاج وچارهٔ دیگر ندارد ، درصورتیکه بانجام این کار اقدام فوری ننمائید احدی را جز نفس خویش ملامت نخواهید کرد والسلام

« هلاکو »

مؤیدالدین هنوز از قرائت کتاب هلاکو فراغت حاصل نکرده زیاد اندوهناك ومتاسف شد آنگاه متوجه خلیفه شده وی زا دید که برآشفته و متفکر است گمان کرد که عبرت گرفته است ومیل داشت که باخلیفه دراسترضاء خاطر هلاکو موافقت کند ، پس ناگاه خلیفه سر بلند کرده و نظر بجانب وی افکند وگفت : وزیر معظم رای شما در این باب چیست ؟

مؤیدالدین : رای . . . رای امیرالمؤمنین است ،

خلیفه : آیا هیچ از وقاحت این مرد تاتار تعجب نمیکنی . بعقیدهٔ شما جزای او چیست ؟

همینکه مؤیدالدین این بیان را از خلیفه شنید استغراب کرده ودانست که خلیفه از اقتدار وسطوت هلاکو بی اطلاع است پس گفت : از مولای خود اجازه میخواهم که امری را که دراینموقع ناچار ازتصریح آن هستم بعرض امیرالمؤمنین برسانم : همانا این مرد دارای اقتدارات کامله و عساکر منظمه است ولوازم حرب وآذوقه کافی تدارك کرده است و از قراریکه جاسوسهای ما اطلاع آورده‌اند این مرد در جنگهای خود همواره فاتح است چنانکه مملکت فارس (ایران قدیم) را مسخر کرده است و در صورتیکه ما جواب مناسبی باو ندهیم ببغداد حمله خواهد کرد آنوقت . .

ابوبکر بانهایت بی‌اعتنائی واستخفاف کلام وزیر را قطع کرده گفت : چطله به‌بغداد کند ، آیا پس از حمله جزشکست ورسوائی و فرار چارهٔ دیگر دارد ؟

مؤیدالدین بیشتر متاسف شده و جواب نداد لیکن متوجه خلیفه شده گفت . در این مدتیکه ما مشغول تدارك دفاع هستیم خوبست اسباب استرضای خاطر اورا فراهم کنیم ،

خلیفه : بچه چیز می‌توانیم او را راضی کنیم ، او از من خواسته است که خود یاوزیر ویادوادار را برای اعتذار نزد او بفرستم ، آیا بهتر این نیست که خودرا حاضر کنیم قبل از آنکه عرصه برما تنك شود ؟

وزیر از حقیقت گوئی خلیفه تعجب کرده گفت : البته صلاح همین است وبنده هم در دفعهٔ اول که کاغذ هلاکو رسید آنچه لازمهٔ پیش بینی و خیرخواهی بود عرضه داشتم ، و مخصوصاً علل واسباب این امررا بمقام خلافت مشروحاً

اظهار داشتم . و از حضرت خلافت پناهی در خواست کردم که هدایا و تحف قابلی برای هلاکو بفرستند ، چه مردم بجیفهٔ دنیا سیر میشوند . متاسفانه آن روز دوادار اعتراض کرده ومرا بضعف نفس متهم ساختند وکمان کردند که من طرف دار دشمنان هستم ، خلیفه هم وی را اطاعت کرده و هدیهٔ ناقابلی برای هلاکو فرستاد معلوم است مشارالیه هم خشمناك شده نوشت آنچه که منتظر نبودیم .

دوادار در مجلس حاضر بود همینکه اسم خود را شنید آغاز سخن کرده گفت : گمان میکنم وزیر میل دارد که ما از این مرد طاغی اطاعت کنیم و بانچه نزد ما محبوب تر است استرضاء خاطر او را فراهم کنیم در صورتیکه اگر چنین کاری هم بکنیم جز ازدیاد طغیان و سرکشی خصم فایدهٔ دیگر نخواهد داشت .

آنگاه خلیفه روزا بدوادار کرده گفت : رای شما چیست ؟ آیا شما بشخصه نزد هلاکو میروید چنانکه خواسته است ؟

دوادار : بلی . در صورتیکه میل خلیفه باشد برای جنك ومقابل او میروم این بگفت وآثار تکبر ونخوت و غرور بسیار ظاهر ساخت .

ابن علقمی از غرور این سردار جبان متعجب شد چه مراتب عجز او رامیدانست علاوه که خزانه و بیت المال خالی بود بدرجه که خلیفه مجبور شده است از حقوق سربازها کسر نموده و مقداری ذخیره کند آنهم رای مؤیدالدین بود که خلیفه را وادار بجمع مبلغی پول برای هلاکو نموده بود که شاید این پول را تقدیم هلاکو کرده و کار بصلح خاتمه پذیرد در ان اوقات عده

عساکر بغداد صدهزار نفر بود که از جمله هشتاد هزار نفر انها را خارج کرده وباقی بیست هزار نفر حاضر بودند آیا بااین عده ناقابل میتوان جنك کرد ؟ ازطرفی شخص خلیفه هم این مسئله را میدانست پس رو را بسپهسالار (دوادار) کرده گفت : بااین عده چگونه بجنك هلاکو میروی ؟

سپهسالار : واضح است که این عده کافی نیست ولی اردوی جدید تشکیل میدهم .

خلیفه: آیا امروز برای ما تشکیل قشون آسان است ؟

سپهسالار : چگونه ممکن نیست همان مقدار اندوختهٔ که بامر وزیر از حقوق سربازها ذخیره شده است برای تشکیل قشون جدید کافی است .

خداوند وزیر مارا عفو کند که دراین رأی خود برخطااست ومااز این کارجزازدیاد خشم وغضب وجری شدن دشمن فایدهٔ دیگر نمی‌بینم .

خلیفه خواست از وزیر دفاع کند ناگاه ابوبکر متصدی کلام شده گفت : درنظر وزیر خوشنودی قشون یاغضب آنهااهمیت نداردفقط رضایت وخشنودی هلاکو یگانه نقطهٔ نظر اواست .

فصل چهل و هفتم

تهمت

این سخن فوق العاده برمؤیدالدین گران آمد و متذکر کاغذ گم شده گردید پس ترسید که بیانات ابوبکر باین امر علاقه دارد بهر نحو بود از جسارت و وقاحت آن جوان غمض بصر نموده و دوباره خطاب بخلیفه کرده

در جواب اظهارات سپهسالار اینطور ادای کلام کرد : من آنچیزیکه ازسابق بعرض رسانیدم پیوسته برآن عقیده باقی هستم . وآن مقدار مالی که نزد من موجود است اگر هلاکوخان را بهمین مبلغ راضی کنیم مخارج حرب لازم نبوده وسانحه تمام میشود ولی شما سردار قشون اگر میدانید که باعساکر حاضره ما قادر برجنك هستیم بسم‌الله . . رای رای خلیفه مسلمین‌است.

خلیفه نظر بجانب‌وزیر افکنده گفت : میل دارم‌رأی‌شما را در این امر بدانم .

وزیر : رأی بنده این است که بهرشکل است غیرازجنك بایدهلاکو را راضی کرد .

خلیفه : او میل دارد که یکی از ما سه‌نفر نزد او رویم .

وزیر : حضرت خلیفه هریك ازمارا که صلاح میداند بفرستند .

ابوبکر کلام اورا قطع کرده و بحالت خنده بالهجهٔ تمسخر آمیز گفت گمان میکنم که وزیر میل دارد خود برای اینکار نزد هلاکوخان برود که بدین بهانه دیدنی هم از دوست خود خاقان ترك کرده باشد . . آنگاه قهقههٔ بلند زد .

مستعصم این کلام را غریب شمرده و نظری که حاکی از سرزنش و توبیخ بود در ترك اینگونه مزاح به‌ابوبکرنمود . ابوبکر برخواسته وعلائم جد در سیمایش ظاهر شد و گفت : همانا من حق میگویم . . ای پدرمعظم . . سئوال میکنم که آیا بین‌وزیر وهلاکو مکاتبه وروابط نیست .

وزیریکه خورده و نزدیك بود یقین‌کنند که ابوبکر از کاغذوروابط

او باهلاکو مسبوق است پس نفرت و اشمئزاز زیادی از اینگونه‌سخنان اظهار نموده و باحالت عتاب نگاه بخلیفه میکرد . خلیفه هم متوجه ابوبکر شده گفت : حالا جای این سخنان نیست . . .

ابوبکر دست درجیب برده کاغذی برون‌آورد وبخلیفه داد .

مستعصم کاغذرا گرفته خواند و رو را بوزیر کرد وگفت : آیا این کاغذ را میشناسی .

وزیر حزم و استقامت را دراین دید که خودداری کرده وراست گوید پس نگاهی بآن کاغذ کرده گفت : بلی . . این کاغذ نزد من بوده دزدیده اند .

مستعصم کاغذ را بطرف او پرت کرده گفت : معلوم میشود حق با پسر ما است واز اینجا معلوم میشود که‌تو باهلاکوخان مکاتبه وروابط‌داری

مؤیدالدین کاغذ را برداشته گفت : بلی آقا . . لیکن آیا این‌امردلالت دارد که من با او هم‌عقیده وهم‌خیالم یاآنکه از خیالات او جلوگیری‌میکنم .

ابوبکر : درهرحال‌معلوم میشود که‌از قدیم بین‌شما مکاتبه بوده‌است آیا سزاوار نبود که از ابتداء خاطر امیرالمؤمنین را از قضیه مسبوق نمائی . . . چه‌میدانم که میان شما باهلاکو چه‌مطالب ردوبدل میشود واز کجا که شما در تسلیم بغداد باو متفق نباشی نهایت آنکه درکیفیت تسلیم باهم اختلاف دارید . . این‌رفتار و حرکات ازشخص وزیری که مخلص آقای خود میباشد شایسته نیست .

مؤیدالدین متحیر شد که چه‌جواب دهد خواست سخنی آغاز کندخلیفه

وزیرا امر بسکوت کرد در حالتیکه آثار خشم در جبهۀ خلیفه هویدا بود پس گفت : ابوبکر راست میگوید ، ، من هرگز از شما متوقع نبودم باآنهمه اعتماد که بتو داشتم لازم است پیش‌از پیش آنچه که بین شما بادشمنی‌ما مکاتبه میشود خاطرمارا مسبوق کنی ،

وزیر خواست از خود دفاعی کرده باشد خلیفه اورا امر بسکوت کرده گفت : مدتی است که من از شما دفاع کرده و آنچه را که ازشما برای من نقل میکردند تکذیب می‌نمودم و مخصوصاً وادار میکردم که از شما عذر خواهی کنند ، ، حالا معلوم میشود که حق با آنها است و از عدم ابراز قضیۀ هلاکو و اخفاء مکاتبه من هیچ‌نفهمیدم جز آنکه شما غرض یاطمع مخصوصی دارید و اگر غیراز این بود مسئله را ازمن پنهان نمیکردید ،

وزیر طاقت سکوت نیاورده گفت : چه فائده است که خاطرمولای خودرا بمطالبی مطلع نمایم که باعث کدورت و تأثر است ، ، تنها چیزیکه مقام خلافت‌منتظر اوست حفظ مقام ارادت و اخلاص خود نسبت بایشان و حراست مقام خلافت است ، ، ،

آیا در این کاغذ چیزیکه دال برخیانت باشد دیده شد اگر در این کاغذ مطلبی که کاشف از خیانت بنده باشد موجود است آنوقت بنده رهین‌مولای خود بوده و بدانچه میخواهید فرمان دهید ،

خلیفه قدری بحال اعتدال اولیه برگشته گفت : بسیارخوب ، ، ، آیا اگر بمن از محل کنیزك اطلاع داده بودید ضرری‌هم داشت .

وزیر ازمحل واسم کنیزك استغراب کرده گفت : چه‌کنیزی ؟

خلیفه : جاریۀ که بواسطه احمد قتل عام کرخ را باعث شد .

وزیر : این‌مسئله چه‌ربطی بموضوع ما دارد ،

خلیفه : گمان ندارم کهاز این موضوع شمابی‌خبر باشید . . آیا نمیدانی که کشتار و زدوخورد کرخ بواسطه این جاریه بوده است زیرا احمد یقین داشت که اورا در کرخ پنهان کرده وبروز نمیدهند ،

وزیر گفت : بلی . .

خلیفه : چطور این حرف را میگوئی و حال‌آنکه درمنزل‌تو پنهان بوده است .

وزیر : از شنیدن این‌سخن‌مرتعش‌شده گفت : پنهان‌درمنزل‌من !؟!

گفت : بلی . . یادرمنزل یکی از خانواده شما در کاظمیه ، ، ، که دیروز احمد بهمت سپهسالار اورا بدست آورد ، ، ، لیکن بدون خون ریزی . .

مؤیدالدین متذکر شوکار شده و بیاد سحبان افتاد که شوکار را از منزل او خارج کرد کهدر کاظمیه پنهان نماید ، چون ازشرح شوکار مسبوق شد تصور کرد که شاید بدین وسیله بتواند بر ابی‌بکرغالب شود چه‌میدانست که این جاریۀ خلیفه بوده است که احمد اورا ربوده‌است ، پس باکمال‌استخفاف گفت : آیا امیرالمؤمنین اعتماد دارد بآنچه که گفته شده‌است ؟ ،

خلیفه : این احمد این‌هم سپهسالار هردوحاضرند و دیروز جاریه‌را از کاظمیه آوردند .

وزیر : آیا امیرالمؤمنین خود جاریه‌را ملاقات کرده‌اند ؟

خلیفه : نه .. من او را ندیده ام ولی در صداقت این دو نفر هم شکی ندارم .

ابوبکر : ایستاده و باحالت خشم گفت : آیا من دروغ گو هستم ؟.

وزیر : نمیدانم .، ولی می دانم که من دروغ نمی گویم و نظر بآنکه شما بمن تهمت خیانت زده‌اید باید بدلایل و برهان ثابت کنید و درصورت ثبوت برای مجازات حاضرم .

ابوبکر : محتاج به ثبوت نیست .، چه این مسئله برتمام ماها ثابت است .. آنگاه برخاست و مشغول پیچ دادن سبیل خود گردید ومی ترسید که مؤیدالدین بخلیفه اصرار کند که جاریه را حاضر کنند آنها هم در احضار مشارالیها عاجز بوده و رسوا گردند پس از نقل قضیه جاریه برای پدر پشیمان شد ولی درهرحال میدانست که مؤیدالدین ازحالات او مسبوق است .

فصل چهل و هشتم

رستگاری

مؤیدالدین در اظهارات خود جدیت کرده و دوباره روی سخن بخلیفه نموده گفت : آیا ضرر دارد اگر خلیفه امرفرماید که جاریه را حاضر کرده و ما شهادت خودمانرا از او بخواهیم ،

خلیفه : ضرری نمی بینم .. » آنگاه روورا باحمد کرده گفت : کجا است جاریه ؟ .

احمد اظهار اشمئزاز از سئوال پدر کرده گفت : چه داعی است که یک نفر کنیز در محضر امیرالمؤمنین بیاید وچه اهمیت دارد ؟.

مؤیدالدین : کمال اهمیت دارد .. زیرا وزیر بواسطه این زن متهم بخیانت و دروغ شده است .. لازم است که این مطالب روبرومعین گردد

احمد : برخاست و درکمال بی مبالاتی گفت : موضوع این جاریه ابدا اهمیت ندارد .. چیزیکه بسیار مهم است مسئله کاغذ هلاکوخان دشمن ما است و همین قدر کافی است که پدرم مطلع شد ... این را بگفت و بایک طرز بی ادبانه بدون اجازه خلیفه خارج شد .، و مستعصم پیوسته اورا نگاه میکرد و از رفتن او مسرور شد زیرا میل نداشت بواسطه افراط دربیانهای او بیش از این متأثر شود ولی از طرف دیگر میل بتوقف او داشت که امر جاریه را درست تحقیق کند پس فریاد کرد : احمد ،

احمد برگشته گفت : بلی ..

خلیفه : میل دارم موضوع این کنیز همین امروز تمام کنیم ،

احمد : اهمیتی ندارد .. من وزیر را در موضوع این زن می بخشم .

وزیر : بلی .. ولی من راضی نمی شوم که خود را عفو کنم .. جدا میل دارم که جاریه حاضر شده و خیانت من مدلل شود ... ومن در این درخواست محقم .

احمد : جواب نداده در عوض خنده کرده و براه افتاد ، خلیفه هم ویرا نظاره میکرد ،

ازان‌طرف وزیر متوجه خلیفه شده گفت ، خوب است امیرالمؤمنین فرمان احضار جاریه‌را بدهند و اینك دوادار اورا می‌شناسد چه‌مطابق تقریر خودشان هر دو با هم مشارالیهما را از منزل یکی از اقوام من در کاظمیه بیرون آورده اند ،

خلیفه متوجه دوادار شده مثل آنکه ویرا اجازهٔ سخن میدهد پس دوادار وزیر را خطاب کرده گفت : آیا شما در اظهارات مولایم ابی‌بکر تردید دارید ،

وزیر : خیر . . من در بیانات شما و ایشان تردیدی ندارم . ولی از حضرت خلیفه تمنا میکنم که امر باحضار جاریه فرمایند .

پس‌ازان خلیفه اشاره بدوادار کرده گفت : احضار کنیز ضررندارد شما انجام دهید .

دوادار در علاقه این جاریه باخلیفه مسبوق نبود ازاین‌رو مانعی در احضار وی ندید و از آنکار ابی‌بکر استغراب کرد پس برخواست وگفت: من‌حسب‌الامر مولایم برای احضارجاریه میروم بدون‌آنکه ابی‌بکر اجازه‌دهد،

خلیفه : بروید

دوادار خارج شده و وزیر نشسته و دربحر فکر و اندیشه فرورفته بود و خلیفه با حالت آشفته ساکت است . طولی نکشید که دوادار مراجعت کرد زیرا منزلی که محل شوکار قرار داده بودند نزدیك قصر تاج بود .

دوادار وارد شده و مثل یك‌نفر شخص فاتح در مقابل خلیفه‌ایستاده گفت ، کنیز حاضر است ،

خلیفه : داخل شود ،

شوکار داخل شد و مؤیدالدین نگاه بطرف درب میکرد که مبـادا کنیز دیگری بجای‌شوکار آورده باشد . . ناگهان دید که‌خود شوکار است‌پس فرح و سرور زیادی بروی عارض شد . ولی شوکار باحالت آشفتگی‌ایستاد خلیفه از وی پرسید : آیا تو در کاظمیه پنهان نبودی که دیروز سردارقشون ما ترا آورده است ،

شوکار : بلی یا امیرالمؤمنین ،

خلیفه : راست بگو کی‌ترا دراینجا پنهان کرده بود ،

شوکار : آیا در محضر حضرت خلیفه مسلمین کسی قدرت دروغ دارد . . مرا شخص سحبان نام پنهان کرد .

خلیفه : آیا وزیر ما مؤیدالدین ترا پنهان نکرده بود ،

شوکار : حاشا وکلا ، مؤیدالدین نمی‌دانست که من درکجا هستم ،

خلیفه : آیا وزیر ماورا قبل‌از این نمی‌شناختی ،

شوکار : چرا

خلیفه : چطور اورا شناختی وکی‌ترا نزداوبرد .

شوکار در جواب متحیر شد و قدری بخود پیچید چه دانست که از عقب این استنطاق نتیجهٔ بدی‌برای وزیر درنظر است درصورتیکه مشارالیها از وزیر جز خوبی چیز دیگر ندیده بود و بهمین ملاحظه میل نداشت که حکایت خودرا برای خلیفه نقل کند ، پس بلرزه درآمد ، آنگاه مؤیدالدین برخاست وگفت : آیا ممکن‌است سؤوالی فرمائید که اسم این کنیز چیست واز

کجا به‌بغداد آمده‌وعلت آمدن چه‌بوده‌است ؟

خلیفه : علاقه این سئوالات بموضوع ما چیست ؟،

وزیر : عنقریب مشهود خاطر حضرت خلافت پناهی میشود که این مسائل زیاده مربوط وعلاقه‌مند بموضوع ما است .

پس خلیفه پرسید : اسم‌تو چیست و ازکجا آمدهٔ و برای چه آمدی ؟،

شوکار مقصود وزیر را یافته گفت : اسم‌من شوکار ، . ازمصرآمده‌ام که در قصر امیرالمؤمنین مغنیه باشم .

همینکه خلیفه اسم اورا شنید یکه خورده وخفقان قلب عارض‌وی شده گمان کرد که‌این همان مغنیه است که‌گم کرده است ، پس متوجه‌مؤیدالدین شده و سپس بطرف دوادار نظر افکند در حالتیکه دهشت ویرا گرفته‌بود دوباره سئوال خود را اعاده داده و پرسید : تو شوکار جاریهٔ شجرة‌الدر میباشی ؟.

شوکار : بلی . . منم شوکار جاریهٔ‌شجرة‌الدر

خلیفه : تو نزد ما می آمدی ؟ شوکار : بلی . .

خلیفه : کی‌ترا ربود ؟ . ، و درتمام این‌مدت کجا بودی ؟ .

شوکار : پسر خلیفه احمد مرا ربوده و تاالان نزداو بودم ،

خلیفه : آیا تو همان جاریه نیستی که خونریزی کرخ بواسطهٔ‌او واقع‌شد

شوکار : بلی منم ، . که برای خلاص جانم فرار کرده بودم .

خلیفه : پسرمن چگونه ترا ربود ! ! در صورتیکه تو برای‌ما فرستاده شده بودی .

شوکار : چون نزدیك بغداد رسیدم جماعتی از عساکر آمدند که ما ازقصر خلیفه برای استقبال تو آمده ایم آنگاه سواران مرا گرفته و بقصری آوردند که بعد ملتفت شدم که متعلق بابی‌بکر است .

خلیفه زیاده ازحد متغیر و غضبناك شده و دوادار از این کار پشیمان شد زیرا باعث کشف تمام این مطالب شد و برای ابی‌بکر متوحش شد که مبادا مورد غضب خلیفه واقع‌شود پس متحیر گردید و باکمال دهشت دوباره متوجه شوکار شد ، از آنطرف مؤیدالدین سکوت را قطع کرده و قلبش از خوشحالی ورستکاری و غلبه برابی‌بکر رقصیدن گرفت و شوکار باآنکه بتوقف نزد خلیفه هم مایل نبود وفقط تمام قصدش مراجعت بمصر بود ولی‌انتقال را برای خود فرجی دانست

فصل چهل و نهم

محبت پدرانه

همینکه خلیفه از حقیقت امر اطلاع حاصل کرد غلام را طلبیده وباو اشاره کرد که شوکار را بقصر تاج برده تسلیم قهرمانه (رئیسهٔ حرم سرا) نماید وسفارش توجهات مخصوصه نسبت باو نمود آنگاه بطرف سردارعسکر التفات نموده گفت : حالا معلوم‌شد که چه اشخاصی از نظامیان ما در این جنایت با احمد شرکت کرده اند . . آیا اینگونه حرکات ازنظامی شایسته‌است وآیا خیانت نیست ؟.

دوادار از این سرزنش که متوجه وی شد زیاده عبرت گرفت

چه مشارالیه فرمانده کل قشون بود . از طرفی برای دفاع از خود مجبور شد که شکایت از پسر خلیفه نماید پس گفت : عساکر این عمل را بفرمان من انجام نداده اند همه انا بامر امیر ابی‌بکر بوده است آیا ما میتوانیم امر ویرا مخالفت کنیم ؟ .

خلیفه : چگونه نمی‌توانید ؟ آیا در راه عصیان بامن از پسرم اطاعت می‌کنید آنهم در زنده‌بودن من . . . آنگاه بواسطه شدت خشم از مجلس برخاست و برخود می‌پیچید و دندانهارا فشار میداد و گاهی لبهای خود را می‌گزید . . . مؤیدالدین خیال میکرد که اگر در آن موقع احمد حضور داشت خلیفه حکم قتل او میداد . . . و میل داشت که خلیفه ویرا آنساعت بخواهد اتفاقاً خلیفه خطاب بدوادار کرده گفت : کجاست احمد ؟ .

دوادار : نمیدانم مولای معظم .

خلیفه : هرجا باشد الساعه نزدمن حاضرکن .

دوادار خارج شد و پس از رفتن وی خلیفه نظری که حاکی از اعتذار بود بطرف وزیر نموده گفت : ما بی جهت بوزیر خودمان سوء ظن پیدا کردیم . . البته پاداش نیکوئی خواهید داشت . . . چرا خبر این جاریه را از پیش بمن اطلاع ندادید

وزیر : زیرا که من از این قضیه اندك مدتی است مسبوق شده ام و بآن کسیکه این حکایت را برای من گفت : امر کردم که مشارالیه‌را در محلی پنهان کرده و بحضرت خلیفه اطلاع دهم چه اگر ما این کار را با اطلاع ابی‌بکر میکردیم از آسیب وی ایمن نبودیم

خلیفه سری تکان داده گفت : اناالله و انا الیه راجعون . . . بلی من خطاکردم که پسرم را آزاد و خودسر گذاردم و اگر محدود و مقید بود مثل سایر امراء سلف هرگز این نوع روش و رفتار نمی‌کرد و اینگونه بلایا برما وارد نمی‌شد . . حالا من اورا حبس کرده و باو می‌فهمانم که چطور باید رفتار کرد . . عجب پسر نادان و سرخودی است من اورا عاق خود نمودم .

در این بین که خلیفه باوزیر مشغول صحبت بودند ناگاه فریادی از بیرون در برآمد که معلوم شد صدای احمد است که بالحن غضب وخشم میگفت : آیا آن همه کنیز و جواری که در حرمسرای خلافت دارد بس نبود که بجاریه من هم طمع کرد . . بگذار داخل شوم . . . بگذار . . . پس دربان وارد شده و حضور ابی‌بکر احمد را اطلاع داد .

خلیفه : آیا او خود تنها است ـ دربان : بلی ـ خلیفه : چطور . . آیا دوادار همراه او نیست ؟ ـ دربان : خیر . .

ابوبکر منتظر اذن پدر نشده و داخل شد در حالتیکه آثار غضب از چهره اش نمایان بود و از بسیاری لرزه قدرت خودداری نداشت .

همینکه خلیفه اورا دید و این نوع براو داخل شد پناه بخدا برده گفت : احمد این چه حرکتی است ؟ . . . آیا این طور بر امیرالمؤمنین وارد میشوند؟ تربیت کجاست . . . وقار خلیفه چه شد ؟ . . .

ابوبکر نشسته و منتظر اجازه پدر نبود پس گفت : مرا از تربیت سؤال کردی و حال آنکه من پسر امیرالمؤمنین هستم و در دامان او تربیت شده ام و شاید همین یکی از علل بدبختیهای من است . . . مردم بمن حسد

می‌برند که خلیفه پدر من است ، . درصورتیکه اگر ازمعامله‌او بامن میدانستند حتماً بر من رحم و شفقت می‌آوردند ، . » این‌را بگفت و صدای خودرا فرو برده مثل آنکه خودرا آمادهٔ گریه مینماید .

بمجردیکه مستعصم حالت فزع فرزند را دید ومشاهده کرد که روشنائی در چشمهایش شبیه بدانهٔ اشك درخشان است غیظ خودرا فرو برده‌و محبت ابوت بروی غالب شد ، . اگرچه در آن موقع چیزی که باعث اشفاق و محبت گردد موجود نبود . همانا محبت پدرانه تابع حقوق و قوانین نبوده و پیرو منطق عقل و شرع نیست ، برهان هم قبول ندارد ، و درحقیقت یگانه حاکم مستبدی است که اکثر اعمالش منطبق برهیچ قانونی نیست و در غالب ضد قوانین منطقی بوده و با براهین عقلیه مخالف است ، پدر فرزند خویش را دوست میدارد و مخصوصاً در محبت وی غلو نموده دراو فوائد ومحسناتی مشاهده میکند که بنظر دیگران نمی‌آید ، . . و بهر درجه که پدر فرزندخود را محزون بیند محبتش فزون‌تر گردد و بطور کلی پدر و مادررا هیچ عاملی بطرف عاطفه انعطاف و نوازش فرزند سوق نمی‌دهد آنقدر که گریه فرزند سوق میدهد . چه اگر پدر و مادر در نهایت خشم و غضب نسبت بفرزند باشند گویا در حقیقت اشکهای اولاد برآتش غضب ونائره غیظ والدین ریخته و بفوریت آن را خاموش میکند و دودی ازان متصاعد میشود که تمام علل و اسباب خشم را از چشم پدر و مادر محو کرده و مبدل به یك انعطاف و نوازش طبیعی می‌نماید .

مخصوصاً مستعصم که از تمام پدران رقیق‌القلب تر بوده و مرتبه‌تاثر

و ضعف نفسش بیشتر از اغلب مردم بود در آن حال نزدیك بود که بکلی اسباب خشم و کدورت خودرا فراموش کند لیکن بزحمت خودداری کرده گفت : آیا اینطور روش صحبت و مکالمه باپدر است ؟ . . آیا سزاوار است که از چون‌من پدری شکایت کنی و حال‌آنکه من آنچه را که برامراء قبل ازتو ممنوع بود برای تو مباح کرده و در عوض تقید آزادت پرورانده ام . . ، آیا فراموش‌کردهٔ پسرهای خلفای قبل‌ازمن که بجملگی درنهایت‌سختی محبوس بودند . . ، و تو بالعکس آزاد و رها و اختیار همه‌نوع امرو نهی داری . . آیادوادار را ملاقات نکردی ؟ ،

ابوبکر : نه ، ، اورا ملاقات نکردم ، . لیکن گفته شد که درقصر من داخل شده و جاریه ام را برده است . من هم تاب نیاورده شکایت اورا نزدتو آوردم . و شما که ازبذل آزادی برمن منت میگذاری این چه اختیار و آزادی است که یك جاریه در مادهٔ من بخل کردی در صورتیکه هزاران جواری در قصر داری ولی . . »

خلیفه کلام اورا قطع کرده گفت : من جاریه را از تو بخل نمیکنم ملامت و سرزنش تو برای این است که چرا کنیزیکه از مصر بنام من‌فرستاده شده است ازمن ربودی .

ابوبکر باحالت استخفاف که از تغییر چهره معلوم بود گفت : ازمصر باسم تو . . نمی‌توانی باین‌قدرها جواری که درقصر داری اکتفاء نمائی که می فروشی از اطراف برایت جستجو کنند . وهرگاه برسبیل اتفاق پسرت یکی از آنهارا بگیرد وی‌را عاق کرده و عاصی میدانی ؟ . .

اگر پسر مرد رعیت بودم هرگز پدرم بامن این نوع سلوک نمیکرد که امیرالمؤمنین بامن میکند .. این را بگفت و آب دهان را فرو برده و چنین وانمود کرد که از شدت تأثر قادر برتکلم نیست و گریه راه گلویش را گرفته و از حیاء خودداری میکند . آنگاه گفت : باوجود همهٔ این ها تو امیرالمؤمنین هستی و تو دارای حقوقی هستی که غیراز شما احدی دارای آن حقوق نیست و ما همه بندگان تو بوده و مطیع اراده ات هستیم . و در قصر چند نفر جواری دیگر هست دوادار را بفرستید برای شما بیاورد .. ایکاش مرا اسیر و محبوس کرده بودی و هرگز نور این چنین حریت را بمن نشان نداده بودی چه مولود در تاریکی لذت نور را نفهمیده و از فراق آن متأسف نمیشود . و درصورتیکه از آزادی من پشیمان هستی الان بین دو دستهای تو میباشم یا حبس کن یا فرمان قتلم ده .، ولی کشتن برای من اولی است زیرا خود را هم از متاعب آسوده مینمائی .. آنگاه چنین وانمود کرد که دیگر طاقت خودداری ندارد پس شهقهٔ زده و بنای گریستن نهاد بدرجهٔ که نزدیک بود مستعصم هم با او شرکت نماید .

اما مؤیدالدین ساکت نشسته تماشا میکرد و از انقلاب سریعی که در عواطف مستعصم ظاهر میشد تعجب داشت .. که چطور آن خشم و غضب مبدل بمهربانی و نوازش گردید . پس از رستکاری خود که موجب فرح و سرور او شده بود مأیوس شد همین قدر دل خوش داشت که از شر غضب خلیفه در امان ماند و میل داشت که در آنساعت از مجلس خارج شود ولی طلب رخصت مناسب نبود علاوه برآنکه قبل از فهمیدن میل خلیفه بانصراف احدی

حق ندارد استیذان نماید چنانچه عادت تمام خلفای عباسی این طور بود پس در مجلس بنای حرکت گذاشت تا توجه خلیفه را بخود جلب نماید و قهراً بحصول اجازه نائل گردد .

فصل پنجاهم

انعکاس عمل

چون مقدمات خیال حرکت و مرخصی وزیر بمقام فعلیت رسید ابوبکر ملتفت شده گفت : من در عطوفت و توجهات صمیمانه پدر نسبت بخود شکی ندارم ولی در این پیش آمد ها تمام حق با وزیر است که حلاوت جوانی او در تلخی زندگانی ما است زیرا مشارالیه علوی است و ما را محق خلافت نمی داند .. آنگاه خطاب خود را متوجه خلیفه ساخته گفت : من تعجب دارم از صبر خلیفه در موضوع کسیکه مارا دشمن میدارد و سعی دارد که مارا از خلافت خلع کند و سراً باسخت ترین دشمنان ما مکاتبه دارد و غریب تر از همه آنکه خود را در مدافعه از نفس خویش صادق میداند .. پس ازان دست برده و کاغذ هلاکو را که تا آنساعت پیوسته دردست مؤیدالدین بود بشدت و خشونت ربوده اورا گشود و همانطور که نظرش روی کاغذ بود گفت : بلی در دفاع از خود صادق است ، و ابدا بادشمن ما توطئه نکرده است . دلیل بهتر از آنکه در کاغذ هلاکو بوی می نویسد که من دوست تو هستم و اشاره میکند که جواب مراسلات را بفرستد چنانکه قبلا گفته بود ، آیا این مسئله دلیل بزرگی برسبقت مخابره و قدمت مراسله بین آنها نیست و

آیا خیانتی بالاتر از این هست ؟. باوجود این قول ابن‌علقمی راست است !! و کلام بیچاره احمد دروغ . . آنگاه دوباره شروع بگریه نمود .

خاطر پدر از گریهٔ او منکسر شد، چه دانستید که زیاده ازحد ضعیف النفس بود . مؤیدالدین در سیمای خلیفه خواند که الان مایل بتصدیق رای احمد است از این‌رو خیلی متأسف شده و فهمید که زحمات‌وی بهدر رفت و در آنحال آرزو میکرد که از اینجا خارج شود و اتابهٔ خلیفه نسبت به پسر خویش نشنود . آنگاه آغاز سخن کرده گفت : راجع بمسئله احمد و جاریه وقت دیگری رسیدگی خواهم کرد . ولی موضوع مخابرهٔ بادشمن حق با احمد است . . شما چگونه صبر کردید که مدتی روابط خود را با هلاکو باطلاع ما نرسانی . . صحیح است من بامانت شما اعتماد دارم . وثوق دارای حد و اندازهٔ است . . خیر . . خیر . . حالا پیوسته در اعتماد بشما باقی هستم هرچند احمد بامن مخالف است و آنچه را که حالا میگوید از روی غضب است . .

احمد کلام پدر را قطع کرده گفت : خیر . . گفتار من ازروی خشم نیست . شما از سوء ظن من نسبت باین وزیر از دیرزمانی مسبوقید نهایت امروزه آن سوء ظن کاملتر شده است .

خلیفه نمیخواست جلسه را بدین شکل نامطبوع خاتمه دهد چه دروزیر خود اقتدار کافی قائل بود و علاوه خود را هم محتاج باو میدانست . باوجود این نتوانست برعواطف ابوت غالب شده و باپسر خویش مجادله کند صلاح در این دید که بکلی مطلب را قطع نماید پس علائم انصراف ظاهر ساخت. مؤید

برخاسته و استیذان حاصل کرد در حالتیکه ساکت ومتفکر بود .

مؤیدالدین با حالت غضبناک خارج و بدرجهٔ خشم براو مستولی شده بود که راه خروج ازدربار را گم کرده و اشتباهاً بطرف اصطبل رفت آنگاه قدری ملائم شده بر استر خویش سوار و متوجه منزل شد و از یاس و اسف که بر حالتش روی داده بود راه خود را نمی‌دید و پیوسته رایش بین انتقام و تامل در تردید بود تا آنکه بمنزل رسید ناظر قصر حسب‌العاده باستقبال او شتافت همینکه چشمش بوی افتاد متذکر غلام سرتراشیده گردید و از او سؤال کرد . ناظر قصر جواب داد که در حجرهٔ من است .

مؤید : موی او درچه حال است .

ناظر قصر : نمو کرده است بدرجهٔ که روی‌سر پوشیده شده واگر میل دارید الان حاضر است .

وزیر : بسیار خوب . . بعدازان دراطاق مخصوص خود رفته مشغول فکر بود و خاطرش به پیش آمد امروزه و تصورات ابی‌بکر اشتغال داشت و از توهین و تحقیرات آن جوان طوری حالتش تغییر کرد که رعشه براندامش ظاهر شد .

پس برسریر مخصوص خود جلوس کرده و بی‌نهایت آشفته وافسرده بود ناگاه ناظر قصر وارد شد و غلام را مثل بهیمهٔ بحضور مؤیدالدین سوق میداد . همینکه مؤیدالدین اورا دید بدقت در سر او نگریسته معلوم شد که مو کاملا روئیده و زیاد شده است بدرجهٔ که ظاهر پوست ابدا نمایان نیست آنگاه پیش خود تفرس نموده و بخود میگفت : زیر این موها کاغذی است

که هرگاه بصاحبش برسد دنیائی‌را مشتعل کرده و خاموش میکند و من انتقام خودرا از این پسر مغرور میکشم . و در این کار ابدا یاسی بر من نیست چه در هرحال این مرد بطرف ما خواهد حمله‌ور شد و آنچه‌را که در نظر دارد بانجامش نائل میشود و من در فیروزی او رشك و تردیدی ندارم پس اگر من دعوت خودمرا بتوسط سر این غلام ترکی برای او بفرستم نه‌تنها حیات خودرا ضمانت کرده ام بلکه زندگانی جمعی دیگر از اقرباء و عشیره و دوستان خود را نیز حفظ کرده ام و اگر میدانستم که ما قادر بردفع هلاکوخان هستیم بهیچوجه بجهالت و استخفاف این پسر اهمیت نمی‌دادم علاوه‌ازامت ووطن مدافعه کرده و از ضعف خلیفه و نادانی پسرش چشم می‌پوشیدم . . لیکن کجا ما قادر بردفع تاتار هستیم در صورتیکه عدهٔ عساکر ما ۲۰۰۰۰ نفر است آنهم جلکی با دلهای کدر و نیات متناقضه . . . باالینحال . . . آنگاه انگشت سبابهٔ خودرا بچانهٔ خود گذاشته چنانکه عادت هرآدم فکور متامل است سپس بجانب ناظر قصر نظر انداخته گفت : این غلام ترکی‌را برای انجام مهمی‌که درنظر داری روانه کن .

فوراً حالت وجد و شعف فوق‌العاده برناظر قصر روی داده و قلبش رقصیدن گرفت چه این شخص ازدیرزمانی در خیال انتقام از خلیفه بوده و ذرهٔ دلخوشی ازوی نداشت . پس‌ازان غلام را صدا کرده بیچاره حیوان هم وی‌را متابعت کرد چون باواو بخلوت رسیدند باوفهماند که وزیر خیال دارد ترا نزد هلاکوخان ترك بفرستد و فقط بدانجا رفته وبگوئی که‌من از طرف وزیر بغداد آمده‌ام و پس‌از مراجعت بهدیهٔ قابلی خواهی رسید .

بیچاره غلام ازخوشحالی در پوست‌خودنمی گرفت و گوسفند وار بطرف مذبح خود رفت

(در اینجامؤلف طریق‌اطلاع تراشیدن‌سرغلام‌را بهلاکو متعرض نشده‌است)
مترجم

فصل پانزدهم

شوکار درحرم‌سرای خلیفه

حالا قدری کارکنان انقلاب عالمگیررا هرکدام بحال خودگذاشته و احفظهٔ بسراغ عروس کتاب خود رویم : شوکار باتفاق غلام مخصوص خلیفه برخلاف میل وارد حرم سرا گردید لیکن توقف در اینجارا ازخدمت ابی‌بکر ترجیح میداد چه در مدت اقامت نزد ابوبکر همیشه اوقات خود را بجدال با او میگذرانید زیرا ابوبکر او را برای غیر از تغنی میخواست و مشار الیها بهیچوجه حاضر نمیشد خاصه بعداز آنکه عابد (خواجه مصری) کاغذی از رکن‌الدین باو رسانیده‌بود درآن کاغذ رکن‌الدین نفرت‌خودرا از سعایت سلافه در بارهٔ معشوقهٔ خود شرح داده بود و آنهمه سعی و کوشش سلافه برای آن بود که محبت رکن‌الدین را بخود جلب نماید رکن‌الدین بعلاوه در کاغذ خود اضافه کرده‌بود که کمافی‌السابق در محبت صمیمانه شوکار باقی و اورا بخلاصی و نجات وعده داده بود ، وقتی که این کاغذ رکن‌الدین توسط عابد بشوکار رسید که در چنکال ابی‌بکر گرفتار بود در آنوقت یکی از شاه کارهای شوکار آن‌بود که بمجرد اطمینان و اعتمادبامانت و صفای عابد ویرا بحیلت در خدمت ابی‌بکر گماشت که در مواقع لازمه

بزی رفع احتیاج دسترسی باو داشته باشد و این عابد همان‌است که شوکار را در فرار بسمت کرخ اعانت کرد و بواسطه همان فرار چه قدر ها خون ریزی و غارت شد و بالاخره مستعصم اورا طلبیده و بتنهائی نزد خلیفه آمد و روانه حرم سرا گردید چنانکه دانستید .

قبل‌از ورود شوکار بقصر تاج بزنهای حرم خبر رسید که مغنیه خلیفه که از مصر فرستاده بودند و در راه بدست دزدان افتاده‌است اکنون پیدا شده الان بحرم سرای خلیفه وارد میشود در اینجا لازم نیست قارئین از اجتماع وازدحام زن و مرد برای تماشا او پرسند مخصوصاً زنان که بیشتر مایل بدینگونه تماشاها هستند . آن زمان در حرم سرای خلیفه صدها کنیز و خانمهای مخصوصه باختلاف طبقات و کمالات و اغراض موجود بود از جمله عدهٔ بسیاری از آنها نزد قهرمانه (رئیسهٔ حرم‌سرا) می‌آمدند و از وضع و خصایص شوکار سؤال میکردند و در شکل و وقار شوکار و لطافت بدن و رخامت صدای شوکار ، ، مختلف روایت می‌نمودند و در چنین حالات ملاك تخیلات اشخاص بوده و میزان تصورات خصوصی است .

مخصوصاً بیش‌از همه زنهای مغنیهٔ خلیفه باین مسئله اهمیت میدادند چه درحقیقت اورا رقیب روزی و دشمن بخت‌خود میدانستند ،

پس دسته دسته جمع شده و هر یك از شوکار سخنی‌میراندند ، خاصه در آنزمان و بالاخص زنهای بیکاره که غیراز اشتغال باینگونه لاطائلات مهمی دیگر نداشتند زیرا هیچ کتاب و روزنامه و مجله و مدرسه و کنفرانس و اجتماعات علمی و ادبی زنهای آن دوره را بعکس خانمهای این عصر از

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۲

این اشتغال باز نمی‌داشت . همانا تمام اهتمامشان در خودآرائی و جذب قلوب مردان بجاذبه حیوانیت بود .

اول کسیکه شوکار راملاقات کرد رئیس کل حرم‌سرا (رئیس‌خواجه باشی ها) بود که وی‌را نزد او برده درحالتیکه در صدر اطاق مخصوصی جلوس کرده بود بمجردیکه شوکار داخل شد دست رئیس خواجه باشی‌هارا بوسیده و باکمال ادب و احترام در حضور ایستاد و منتظر امر بود . چه آنشخص تنها آمر و ناهی قصر بود و البته معلوم‌است که نفوذ این‌اشخاص نیز در سیاست ملکی نهایت دخیل است .

چنانکه زمان عبدالحمید قصر یلدز هم کمتر ازدربار خلافت‌مدارمستعصم نبودپس‌از آنکه شوکارلحظهٔ درحضورایستادازوی‌اسم‌ورسم وسن‌وروز رسیدن و سایر اوصاف ممیزه اورا پرسیده آنگاه امر کرد که در اطاق مخصوصی خارج از زنها رود زیرا عدهٔ آنها زیادبود و اغلب باهم بودند و اشتباه اسمی میشد .

از آنجا ویرا خدمت قهرمانه رئیسهٔ حرم سرا بردند که پیرزنی محتاله و دنیا دیده و بقول ماها استخوان خورد کرده . روی بدن این‌پیرخانم طوری گوشت عضلات متراکم شده بود که دیگر تراکم کردن بند ها و دست‌بندها و حلقه ها اطراف سرگردن ودست وسینه لازم نبود وبابهترین لباسی خود را ظاهر ساخته مقامش در حرم‌سرا کمتر از ملکه باعظمت و اقتداری نبود ، چطور که هیچ‌یك از زنها قدرت سرپیچی از اوامراو نداشت سهل است بجلکی برای خودشیرینی انواع و اقسام هدایا و تحف

تقدیم خانمها می‌نمودند ، آنگاه شوکار بطرف اطاق قهرمانه رفته
در حالتیکه بواسطه کثرت حیاء و انفعال ازمشاهدهٔ آنهمه جواری‌وسراری
که بر درب آستانه ها ، نزدیك پله ها . جلو اطاقها . برای تماشای او
ایستاده اند برآشفته شده بود و همینکه نزدیك غرفهٔ مخصوصی گردیدخواجه
هارا دید که چون دربان و حاجب سلاطین بباب وی ایستاده اندپس‌داخل
اطاق قهرمانه را دید که باهمان لباس فاخر در محل خاص خود قرارگرفته
است شوکار نزدیك وی‌رفت بردستهای‌او افتاده خواست بوسه دهدقهرمانه
وی‌را بوسیده و امرکرد که نزدیك او جلوس کند . آنگاه شروع کرد با
عبارات جالبه و سخنان شیرین بموقعی که مناسب یك چنین حال است بااو
تعارف و تلطف نمود باچه زبانی که اگر برانسان غیر مألوفی عرضه بداوند
گمان میکند که گویندهٔ این بیانات یگانه دوست صمیمی اوست ودرراه
مصالح او فانی است ولی بواسطه طول تکرار این تعارفات و خوش آمد
ها بکلی از اعتبار حقیقت افتاده و صرف عادت و مجاز گوئی و یاوه
سرائی است .

شوکار قدری از وحشت خارج شده و نگاه باطراف اطاق کرد که
به بهترین فرشهای ثمین مفروش شده و اندکی تامل در حال مقیمین قصر
نموده نزدیك بود ماندن درقصر از اجتماع با رکن‌الدین بیشتر براو مؤثر
گردد ، یك وقت قلب او وی را فریاد کرد شوکار گوش داد شنید که
بالسان حال میگوید : هانا سعادت بریاش فاخره و جواهرات ثمینه و
مزخرفات زندکانی نیست بلکه سعادت انسان در محبت است و صفا . .

آنگاه قهرمانه را شنید که بعضی خواجه هارا امر میکند که برای‌منشیه
نورسیده خلیفه اطاق مخصوصی تدارك کنند که اسباب‌آسایش و لوازم‌راحت
از هر حیث مهیا باشد ، سپس متوجه شوکار شده‌گفت : میل دارید تاوقتی
اطاق مخصوصی برای شما تهیه شود دراینجا بمانید . . من دیرزمانی‌است
که منتظر قدوم شما بودم و مدتی خاطرم مشغول و در اندیشه شما بود
اکنون حمد خدارا که سلامت هستید . . .

شوکار بلسان تشکر جواب داد : من مستحق این درجهٔ التفات خانم
قهرمانه نیستم چه من جاریهٔ حقیرهٔ بیش نیستم .

قهرمانه باحالت خنده جواب داد : آیا چنین گمان میکنی که ترا
نمی‌شناختم ؟ . . دیر زمانی است که کاملا معرفت بحال شما دارم و از
تمام چیزهای تو باخبرم ، ، تمام این اطلاعات از قهرمانه ملك صالح درمصر
کسب‌نموده ام ، ، آیا اورا میشناسی . . ؟

شوکار ضدیت و مخالفتهای قهرمانه باخانم‌معظم شجرةالدر بخاطرآورده
و هرگز نمی‌دانست که آن زن در قصر خلیفه دارای این مقام و حیثیت باشد
پس گفت : بگمانم سلافه‌را میگوئید . . بلی می‌شناسم ولی گمان نمیکردم‌که
اورا بشناسید .

قهرمانه : بعکس او شمارا خوب می‌شناسند و نازکی و ملاحت‌صوت
شمارا او بمن اطلاع داد و لیاقت شما را در مجالست با امیرالمؤمنین او
تصدیق نمود ،

این بود که من هم شرح را بعرض خلیفهٔ‌اعظم رسانیده وفرمان‌احضار

شما از مصر چنانکه مسبوق هستید صادر شد .

شوکار مرحمتهای سلافه را درحق خود احساس کرد و هرچند خروج از این قصر را ترجیح میداد . ولی نظر باصل مقصود افکنده و گفت : در حقیقت ازحسن ظن خانم سلافه نسبت بخودم نهایت تشکر دارم و اگر میدانستم همان وقت که درمصر بودم تشکرات صمیمانه خود را تقدیم ایشان می‌نمودم .

قهرمانه : آیا ممکن است درهمین‌جا از او تشکر نمائید ؟ ؟

شوکر : آیا خانم سلافه حالا بغداد است .

قهرمانه : چند روزی است که وارد شهر شده است

فصل پنجاه و دوم

سلافه

شوکار از این تصادف تعجب کرده و علامت خوشحالی از سیمایش ظاهر و حسن‌ظن کاملی در ذهنش سبقت گرفت و پیش خود تصور میکرد که وجود سلافه برای او تاوقتی که از این بلیه خلاصی یابد بزرگترین تسلی است و می‌اندیشید که بهترین تمسک برای نجات همانا وجود سلافه است پس گفت : بخدا قسم چه قدر خوش بختی بمن روی نموده است ، کجاست خانم من ، میل دارم دستهای او را بوسه داده و شکرانه نعمت محبت بجای آرم .

قهرمانه : بزودی اورا خواهی دید خود اوهم اولین ساعتی که وارد

بغداد شد سراغ و احوال شمارا پرسید و از شنیدن فقدان شما زیاده دلتنگی و افسوس داشت . اکنون که خبر سلامتی ترا مسبوق شود البته خوشحالی بزرگی اورا خواهد دست داد الان می‌آید . . این است جاریهٔ او . . ای اقحوانه خانمت کجا است .

اقحوانه : در اطاق خودشان هستند . و مرا فرستاده اند که مهمان تازه رسیده را خدمت ایشان برم تا از مشاهده و رؤیت ایشان تمتع حاصل کند زیرا زیاده مشتاقهٔ ملاقات او می‌باشد .

قهرمانه خندید بطوریکه قسمت عمدهٔ دندانهای او نمایان شده و جاهای خالی دندانهای کشیده ظاهر گردید آنگاه گفت : خانم سلافه میل دارد که تازه وارد را قبل از آنکه بحضور خلیفه تشرف حاصل کند نزد او فرستم .

جاریه : این است اظهار خانم . . . حال شما هر طور فرمائید صحیح است .

قهرمانه : ضرری ندارد مهمان ما باتفاق تو برای دیدن سلافه برود زیرا خیلی بدیدار وی اشتیاق دارد ولی بخانم عرض کن که خیلی اورا نگاه ندارد چه لحظهٔ دیگر باید نزد مشاطه حاضر شود که اورا بزك کرده وآنطور که مناسب حضور خدمت خلیفه است آرایش دهد . و گمان ندارم خلیفه تافردا مهلت دهد . . ازان رو رو را بشوکار کرده گفت : برخیز و نزد سلافه برو . . و البته باید باماها انس و الفت گرفته و مخصوصاً بمن اعتماد داشته باشی زیرا تو بمنزلهٔ یکی از دختران من هستی . . .

شوکار برخاست و از عقب جاریه روانشد در راه از دهلیزی چندعبور

کرد که اطراف آن غرفه های متعدد بود و چنین حس کرد که در این اطاقها زنها کنیزها هستند که برؤیت وی مایلند و درها و پنجره هارا دید که بعضی باز و بعضی نیمه باز است که از هر دری سری نمایان و از هر سوراخ چشمی نگران است تا آنکه باطاق سلافه رسیدند جاریه فورا حضور شوکار را اطلاع داد .

همینکه شوکار وارد اطاق سلافه شد گونه اش سرخ شده و از فرط شرمندگی و خوشحالی خون در صفحه سینهش دویدن گرفت چه بیچاره تصور میکرد که مقصود سلافه از طلبیدن وی بخدمت خلیفه قصد همراهی با او داشته و در حقیقت خدمت کرده است باوجودیکه خدمت خلیفه موافق مذاق ومناسب حال خود نمی‌دید . بمجردیکه سلافه چشمش بشوکار افتاد برخاست و اورا استقبال کرد و یك نوع بشاشت و مسرتی از ملاقات شوکار ظاهر ساخت که برخجلت و انفعال دختر جوان افزود . چه که شوکار قدر و منزلت سلافه را در قصر ملك صالح میدانست و از نفوذ وی در قصر مستعصم هم باخبر بود پس تواضع و ملاطفتهای سلافه درنظر او جلوه کرده و بردستهای او افتاد که بوسه دهد . سلافه امتناع ورزیده گفت : مرحبا . عزیزم شوکار چه‌قدر باید شکر کنم که ترا در این قصر دیدم چه مدتها یگانه آرزوی من بود و سعادت خودم را در ملاقات تو میدیدم . . حال بگو بدانم توهم از این پیش‌آمدخوشحالی و راضی هستی . . آنگاه اشاره کرد که روی تو شك مخصوصی نزدیك خود جلوس نماید .

شوکار جلوس کرده گفت : خانم محترمهٔ من . خدارا شکر کرده و

سپاس گذارم زیرا از مراحم و تفضلات شما من به بهترین سعادتها نائل شده ام .

سلافه کلامش را قطع کرده گفت : ولی خیلی بمن گران آمد که شمارا اثنای راه ربودند و امروز حمد میکنم خدارا که سلامت هستی . . چقدر من از ملاقات شما مسرور و فرحناك هستم خوشا بحال خلیفه که بهترین حظ و لذت از وجود تو خواهد برد زیرا مثل تو خانمی با آن نظافت و نازکی صدا مغنیهٔ در تمام عراق و شام و مصر نخواهد پیداکرد

شوکار جز علائم تشکر و آثار امتنان چیزی دیگر اظهار نکرد در حالتیکه قلبش با این شکرانه و امتنان حاضرنبوده و مجاورت رکن‌الدین‌را ولو در محبس برتمام این لذائذ ترجیح میداد .

سلافه هم از اصل مطلب بی‌خبر نبود از آنطرف شوکار از مذاکراتی که مابین رکن‌الدین و سلافه ردو بدل شده بود مسبوق نبوده و اگر علت آمدن سلافه را به بغداد میدانست لرزه براندامش می‌نشست و لحظهٔ رغبت نمیکرد که با او تکلم کند و از او روگردان میشد .

در اینجا لازم است خوانندگان بخاطر بیاورند مشاجرات رکن‌الدین‌را با سلافه در مصر که بالاخره مشارالیه باسلافه موافقت نکرده و ببهانهٔ کسالت و خستگی از منزل خارج شد و در وقت خروج سلافه نظری چون تیر بروی انداخته گفت : برو درامان خداوند . . ای امیر در رختخواب خود استراحت کن ولی بدان که زحمات من هدر نخواهد رفت . آن روز که این کلماترا برکن‌الدین اظهارکرد مصمم انتقام شد ودوستی مبدل بدشمنی

گردید و پیوسته منتظر موقع بود که شاید از محبت شوکار منصرف شود و الا در صدد اذیت او برآید . ازان پس جاسوسی گماشته و حالات و عملیات اورا مراقب بودند تا آنکه یقین کرد که رکن الدین عازم بغداد است پس شوکار شتاب نموده و قبل از رکن الدین عزیمت بغداد کرد و شنیده بود که شوکار مفقود و تلف شده است لیکن وقتی ببغداد رسید معلوم شد که شوکار زنده است و در فکر حیلهٔ دیگر افتاد زیرا میدانست که وجود این زن مانع خیالات او بوده و زندگانی شوکار باعث بدبختی خود میدانست و سابقاً مقداری اخلاق سلافه را ذکر کردیم که این زن بهر کاری بزرگ که اقدام می‌نماید بدون وسیلهٔ عقل یا تدبیر به آن نائل شود و بلکه همین قدر هر مطلبی بخاطرش راه یافت فورا داخل در عمل و اقدام میشود . .

باری همینکه سلافه تشکرات شوکار استماع نمود و سلامت نفس اورا نسبت بخود مطلع شده و دانست که از گذارشات بین او و رکن الدین هم ابدا مسبوق نیست پیشرفت مقصد خویش را سهل دانست و دوباره وانمود کرد که از دیدن شوکار فوق العاده خوش دل است و چنین تصور کرد که شوکار توقف در خدمت خلیفه را از مصاحبت با رکن الدین ترجیح میدهد در آنوقت خواست که رای خود را هم با تصور خود مقایسه نماید پس گفت.
گمان میکنم شما دیگر مصر و مردم آنجا را فراموش کردید . . , البته همین طور است . . , اقامت در این قصر ها و مجاورت امیرالمؤمنین خیال مصر را بخاطر احدی راه نمی‌دهد . . , این را بگفت و منتظر بود که چه جواب می‌شنود ,

شوکار متحیر شده که چه جواب دهد , . طبیعی است که محب و عاشق حریص بر اسرار خود می‌باشد و تا درکسی محبت واخلاص و مودت سراغ نکند آن را فاش نخواهد کرد , و بخاطرش گذشت که سلافه از روی اخلاص اورا دوست میدارد زیرا برای رفاهیت و آسایش او این کارها را نموده است , بیچاره شوکار تصور میکرد که هرگاه شکایت و درد دل خود را برای او نقل کند چاره و علاجی خواهد کرد و اسباب نجات او فراهم میشود . پس در جواب تردید نمود و علامت تحیر در چهره‌اش نمایان . سلافه در آن حال لحظهٔ بدقت در روی نگریسته گفت :

ترا چه میشود ای حبیبهٔ من که تکلم نمی‌کنی . , گمان میکنم شرم داری و یا آنکه بمن اعتماد نداری ؟

شوکار خجل شده در جواب گفت ; هرگز خانم معظمه , من تواضع و ذره پروری شمارا تصور نموده و معتقدم که اگر مساعی جمیله شما نبود من بدین سعادت نائل نمی‌شدم ولیکن , . . آنگاه ساکت شد

سلافه ; لیکن . . کدام است معلوم میشود چنانکه گفتم بمن اعتماد نداری .

شوکار : خانم ببخشید , . , خجالت میکشم از آنچه در دل دارم بگویم و می‌ترسم که از من بخندید ,

سلافه ; ازشما نخندم . . یعنی چه ! بگوئید . .

شوکار برآشفته شده گونه ها سرخ گردید و بدستمالی که بانگشتان خود پیچیده بود مشغول شده گفت ; همانا اقامت در این قصر ها آرزوی

خیلی اشخاص و چه بسا که من بواسطه آمدن در این قصر مورد حسد واقع شده ام . . . باوجود این برای من مراجعت بمصر بهتر است .

سلافه حالت سادگی و استغراب وانمود کرده گفت : بمصر برمیگردی . . در آنجا چه داری . . . مگر آنکه معقودهٔ کسی باشی . . این هم سهل است چه در بغداد نعم البدل آن بسیار است خصوصاً هرگاه خلیفه صدای ترا شنیده و مهارت ترا در نواختن عود مسبوق شود ممکن است او بمقامی نائل شوی که در مصر غیر ممکن است .

شوکار باتمام سادگی و اخلاص در جواب گفت : سعادت من نه از باب تقرب بخلیفه بوده و بواسطه آنست که در عقد ازدواج امیر یا شریفی درآیم ، همانا خوشی و سعادت من در دوستی و مهربانی هردو سر است این را بگفت و از فرط حیا عارضش گلگون شد آنگاه خود را به تماشای صورتهای برده که بدیوار آویخته بود مشغول ساخت .

سلافه : در صورتیکه شما ببعضی جوانان مصری تعلق خاطر داشته باشی بترس و برحذر باش چه آن جوان وقتی مسافرت ترا به بغداد شنید فورا عیال اختیار کرد و برفرض که تراهم عقد کرده باشد برای مردان طلاق از همهٔ چیز آسان تر است . بهیچ یک از آنها اعتماد نکن ، من از راه خیر خواهی و محبت میگویم .

شوکار تبسمی که علامت نصرت است نمود زیرا بهجیب خودنهایت اطمینان داشت پس گفت همانا این جوان که من اورا دوست میدارم بکلی برخلاف آن چیزیستکه شما میگوئید و من مطمئن هستم که او مرا دوست

میدارد وبرای نجات من بیغداد خواهد آمد

سلافه بطور استخفاف خندید و میخواست که شوکار را وادار کند که آن چه در دل دارد بروز دهد سپس سری بطور انکار حرکت داده وساکت شد .

شوکار : بشما اطمینان میدهم که محبوب من همین طور است که من میگویم نه آن طور که شما میگوئید و اگر او را میشناختید البته مرا تصدیق میکردید

سلافه مایل شد که صحبت باخر رساند پس گفت : اسم او چیست ؟ وقلبش طپیدن گرفت چه قبل از جواب خود میدانست .

شوکار : اسم او امیر رکن الدین بیبرس تفنگ دار باشی . وشبهه نیست که شما اورا میشناسید ، در اینصورت آیا من در دوستی با او ملوم این را بگفت وچشمهایش برق زده و بردستهای سلافه افتاد و بوسه داده بالسان تضرع عرض کرد : بخدا قسم ای خانم من در دنیا احدی نیست که مرا در این آرزو مساعدت کند جز شما . شما مرا از مصر بیغداد آوردی وفقط شما میتوانید مرا بمصر دعوت دهید . . . . آنگاه اشك برصورتش جاری شد .

اما سلافه همینکه اسم رکن الدین شنید عواطف وی درهیجان آمده وحس انتقامش زیاده شد و از نیل بمقصود در این راه مایوس شد پس ناچار باشوکار موافقت کرده گفت : بلی امیر رکن الدین را میشناسم که از بهترین امراء مصر است . در صورتیکه بوفاء و دوستی او اعتماد داری من هم

میکنم . که باتو مساعدت کنم زیرا من تو را خیلی دوست میدارم وغیر از سعادت و راحتی توقصدی ندارم

شوکار که کلام او را شنید باور کرد و خاطرش مسرور گردید و باحالت خنده گفت : صحیح است . صحیح است آنچه شما میگوئید مرا بمصر عودت خواهی داد آنوقت خواست دستهای سلافه را بوسه دهد مانع شد و او را در آغوش گرفته و اگر شوکار از کنه ضمیر و سینه سلافه باخبر بود مرتعش میشد و از آغوش او دور میگشت لیکن مافی الضمیر احدی جز خدا کسی نداند شوکار بعکس معتقد براستی او بود ویقین داشت که گشایش نزدیک است .

اما سلافه بوی گفت . خلاصی شما بزودی ممکن نیست . چه تو اول روزی است که بدینجا آمدهٔ و امیرالمؤمنین امر کرده است که ترا زینت کرده و امشب در مجلس خلیفه حاضر شوی . راحت باش که من در راه آسایش تو از هیچ قسم مساعدت و سعی مضایقه نخواهم کرد ولی باید دست بدامن تدبیر زد .

شوکار در خود احساس واحتی بسیاری نمود و تمام امید و اعتماد خود را بسلافه میداشت و از ملاقات او شکر خدا بجا آورد

فصل پنجاه و سوم

مکر و حیله

آنکاه سلافه بانظر تلهف بوی نگریسته مثل آنکه ملتفت شد که چیزی

از او فوت شده و یاآنکه رای جدیدی بخاطرش رسیده است پس گفت ای عزیز من در صورتیکه جز مراجعت بمصر چارهٔ دیگر نیست باید از حالا مشغول جمع اسباب و تدارك مقدمات آن شویم لیکن بعد از آنکه امیرالمؤمنین صدای تراشنید دیگر خروج از قصر نهایت صعوبت دارد

شوکار مساعدت و غیرت سلافه را تقدیر و تمجید نموده گفت : ای خانم مجلله . . رای شما چیست ؟ . . همانا من رهین اشارهٔ شماهستم و بانچه امر نمائید فرمان بردارم .

سلافه : بنظر من لازم است که از الان تمارض کرده واز درد سر و سینه بنالی و من قهرمانه را از کسالت تو اطلاع داده و اورا بهر نحو است اقناع میکنم آنکاه ترا از این قصر بمحل دیگر که خلیفه بمن بخشیده است نقل میدهم این قصر جدید که نزدیك قصر تاج است بدون قیم است و در صورتیکه شما بدانجا برسید خلاصی و نجات سهل باشد .

شوکار از بسیاری فرح مالك نفس خویش نبوده و بی اختیار روی دست و پای سلافه افتادو بوسه داد و پیوسته بالسان ادب تشکر کردوگفت: من از الان درد سر دارم . . . فورا سلافه دستمالی برداشته و سر او را محکم بست یك وقت صدای بلند شد اقحوانه وارد اطاق شده عرض کرده خانم قهرمانه فرمودند آمدن شوکار بطول انجامید ؟ . . زود بیایدکه امیرالمؤمنین عنقریب خواهد آمد .

سلافه : الان که سخت مریض است و درد سر و سینه عارض شده است و من از معالجهٔ فوری عاجز ماندم بهتر این است که خانم قهرمانه از

حضور سلطان معذرت بخواهد تا وقتی که شفا یابد ۰ .

اقحوانه نزد قهرمانه رفته و ماوقع را بعرض رسانید قهرمانه خودبرای دیدن شوکار حرکت کرد در حالتیکه تکیه بران خودنموده و باصدای خشن و زننده میگفت : چطور میشود ۰ . حضرت خلافت پناهی بزودی خواهند آمد ، . مدت مدیدی است که در انتظاراین مغنیه می‌باشند ۰ ، چگونه دربدو رسیدن ناخوش میشود ۰ ، عجب است ؟

چون باطاق سلافه رسید شوکار را دید که برزمین افتاده و از شدت درد ناله میکند در حالتیکه رنك عارضش تغییر کرده است قهرمانه درآنحال جز اشفاق و محبت چیزی بروز نداد و متوجه سلافه شده دانست که مشارالیه بخوبی از او مواظبت کرده و حال اورا مراقب است پس گفت : بهتر آنست که شوکار را بمریض خانه نزد طبیب برده تا بمعالجه سریع او بپردازد ۰

سلافه کلامش‌را قطع کرده گفت : خیر ۰ . خیر ۰ ۰ ابدا ازجای خود اورا نقل ندهید ۰ . بگذارید من خودم اهتمام کنم ، ۰ این کار را بمن واگذار کن ۰ و درصورتیکه صلاح درنقل وی بمحل دیگر باشد من‌اورا در قصر خودانتقال خواهم داد ۰ زیرا موقعیت آن قصر در گلوادی‌نزدیکتر بسلامت و صحت است ۰

قهرمانه برگشت و تهیه عـذر برای خلیفه از حضور مغنیه میشود باآنکه خود او بعد از انتظار ها خلیفه‌راوعدهٔ امروز داده بود . قبل از آنکه قهرمانه باطاق خود وارد شود از طرف خلیفه ابلاغ رسیده و اورا احضار کرده است ، فورا بانهایت عجله هروله کنان بحضور خلیفه شتافت دید خلیفه

تغییر لباس داده و مهیای رفتن در منظره قصر که محل تفرج خصوصی است می‌باشد . همینکه قهرمانه را دید بصدای بلند گفت : کجا است‌مغنیه جدیده ۰ ، بحمدالله بعداز طول انتظار ظفرمند شدیم ۰ ۰ آیا هیچ صدای اورا شنیده و تجربه کردهٔ از قرار معلوم از تمام زنها بهتر تغنی می‌نماید اکنون میل دارم لحظهٔ از مهام امور دولت فراغت و کناره و استراحت کنم ۰ ، تمام این متاعب بواسطهٔ ابی‌بکر است ۰ ، درآنحال که مستعصم مشغول امتداد رشته سخن بود ایستاده و خادم در پوشیدن لباس وعمامه کوچك که روی سر می‌پیچید مساعدت می نمود ، قهرمانه بحال سکوت ایستاده منتظر است که کلام خلیفه تمام شده و جواب دهد چون‌قهرمانه موقع یافت عرض کرد : حالا که شوکار جاریهٔ‌حضرت خلیفه ناخوش است

خلیفه با لهجهٔ تعجب : ناخوش است ؟ ، امروز اورا دیدهٔ ؟ ، از کی‌مریض شده است ؟

قهرمانه : تاامروز خوب بود ۰ ، لیکن نزدیك یکساعت است که صداع سختی عارض شده بدرجهٔ که نزدیك است او را هـلاك کند ۰ ۰ و سلافه جاریهٔ شما بامروی اهتمام دارد ،

مستعصم : ابروهارا درهم نموده خادم که در مقابل وی کمر بند حریر حاضر داشت که خلیفه نطاق خود را بدان مزین کند نزدیك آورد خلیفه آنرا گرفته برزمین انداخت و خود روی صندلی جلوس کرده مثل آنکه از صدمهٔ راحت شده آهی کشید و گفت : یا للعجب : این چه‌مناکدات و بروزاتی است که روی میدهد ۰ . من از دست این جاریه مشئومه به‌تنگ

آمدم . . چه مدتی است که ازمصر خارج شده . مدتی گم شده و حالا هم ناخوش است . . و می‌ترسم که وجود او برای ما شوم باشد . . آنگاه برآشفته و لحظهٔ اندیشه نمود پس‌ازان گفت : ای کاش نزد ابی‌بکر مانده بود و بواسطهٔ این جاریه اورا خشمناك نکرده بودیم . . . حالا گمان نمی‌کنی مرض او طولانی باشد ؟ .

قهرمانه : از قرار معلوم دردسر غریبی وی را عارض شده علاوه جراحت سینه هم رخ داده است ، باوجود این امیداست در عرض دو سه روز بهبودی حاصل شود . و در صورتیکه بهترنشود میتوان آن رابه بهتر تبدیل کرد . . .

جواری آوازه خوان در خدمت امیرالمؤمنین بسیار است . . هرگاه امر فرمائید دیگری را تهیه کنم .

خلیفه : هریك از آنها را که میخواهی انتخاب کرده و آماده کن . . . من الساعه خیلی محتاج براحتی هستم ، چه امروز خیلی رنج و تعب از دست ابی‌بکر برده ام

قهرمانه . ابی‌بکر از دست دادن شوکار در غضب است . . و اصلا خطا کرد ، زیرا باوجودیکه میدانست این جاریه برای خلیفه ازمصر فرستاده اند ویرا در راه ربوده است . . .

و این کار را فقط باطمینان مهربانی و محبت پدر نسبت بخویش نموده وعلاوه پیش خود هم نکرده است . قهرمانه باین عبارت استرضاء خاطر خلیفه را فراهم کرد و در حقیقت خلیفه اگونه بیان مطلب کرد که

جواب بشنود . چه انساعت در موضوع پرسش دو عامل مختلف در حالت وی کار میکردند یکی عامل انتقام که پسر بی ادب بحقوق پدرهم تعدی کرده و از حدود خود تجاوز نموده است . دیگری عامل مهربانی ومیل در رضایت فرزند خود . و عامل دوم بیشتر در مزاجش مؤثرشده و تسلط داشت ومیدانست که قهرمانه ابی‌بکر را دوست میدارد یا اقلا از محبت پدر نسبت باو آگاه است وبنا براین جواب را طوری خواهد داد که باعث خاموشی اتش غضب خلیفه باشد وباوجودیکه قضیهٔ آنروز با ابی بکر در غیاب قهرمانه روی داده بود بعکس قهرمانه از کم و کیف مطالب آگاه بود زیرا مشار الیها داخل درکارهای‌عمومی‌بوده دراموروسیاست وحکومت مداخله میکرد و علت آن بود که مستعصم از باب تفاخراغلب اتفاقات را بوی اظهار میکرد این جمله سبب شده بود که قهرمانه دردربار خلافت دارای نفوذ بود چنانکه حال تمام دول عالم در زمان انحطاط و عصر انحلال وانقباض همین است .

خلیفه . راست گفتی ابی‌بکر این کار را پیش خود نکرده و شخص دوادار عوض سلامت وجلوگیری باعث تجری و تشویق او شده است ،

قهرمانه هم که از اخلاق خشن دوادار دلخوشی نداشت و او را مردی لجوج شناخته بود موقع را مناسب دیده گفت : بله . حقیقهٔ . بردوادار بود که او را جلوگیری کند . لیکن او هم باطمینان مقامی که نزد امیر المؤمنین دارد این کار را کرده است چه او فرمان ده و سپه سالار کل قشون خلیفه است . لیکن چه تصور واهی‌واشتباه غلطی عزیزم

خلیفه باسانی میتواند آن را تبدیل باحسن نماید و لیکن تبدیل پسر غیر ممکن است این را بگفت و از این تعبیر باحالت تعجب خندید و چنین وانمود که میخواهد برای تدارك مغنیه دیگری برود .

خلیفه باهمان لهجه خنده که قهرمانه ظاهر ساخت او هم خندیده و از بیانات او فهمید که مقصودش تبدیل دو ادار است پس گفت : ابی بکر را خبر کن که در این مجلس ما باشد تا در مقابل اذیت ورنجوری او رادل خوش و راضی کنم .

قهرمانه اشارهٔ اطاعت کرده و خارج شد .

فصل پنجاه و چهارم

امام احمد

مؤیدالدین را تنها در منزل خود گذاردیم در حالتیکه بواسطهٔ یاس از اصلاح شئون حکومت قاصد معهود را نزد هلاکوخان فرستاده و پیوسته در بحر اندیشه فرورفته و خواطروآراء مختلفه در قلب وی زدوخوردمیکرد گاه از کردهٔ خود نادم و زمانی خوشحال بود ولی عاطفهٔ ثانی بیشتر برمزاج او تسلط یافته بود زیرا اقدام بر مخابرهٔ باهلاکو پس از مدتها تردید و تفکر بود .

خلاصه آنروز در اندیشه بسر برده واز منزل خارج نشد ، چندروز دیگر بدین منوال گذرانیده و ابدا مایل بملاقات و مکالمهٔ با احدی نبود. چه این اقدام در نظرش بزرك آمده و اضطرابش فزون گردید خاصه که در

اینمدت خلیفه اورا نزد خویش نطلبیده . در آنوقت توقف در منزل را ترجیح داده و راضی شد که مثل شخص محاصر بیرون نرود تا بعد چه حادث شود .

یکروز صبح نشسته بود ناگاه صدای درب بگوشش رسید که اززدن درب فهمید سحبان است ، اتفاقاً این دفعه غیبت او طولانی شده بود بدرجهٔ که باعث اشتغال خاطر مؤیدالدین شده بود . همینکه اورا دید تعارف کرده و امر بجلوس کرده در چهرهٔ سحبان آثار تغیر و تاثر نمایان بود پس گفت: ای سحبان ترا چه میشود بنظرم خیلی متغیر هستی ؟

سحبان : منهم شمارا متغیر می بینم . . واگر شما در من تغییری مشاهده نمائید تعجبی نیست . . و در صورتیکه ما با رای شما موافق بوده و باقی باشیم جملگی متغیر خواهیم شد . . وعنقریب بسرای جاویدانی خواهیم شتافت . . این را بگفت و ابهام پائین خود را بادندان گزیدن گرفت .

مؤیدالدین فهمید که سحبان صبر و تامل وی را در انتقام از مستعصم تردید و تنقید میکند پس خندید و گفت : انتقال بعالم آخرت برای ما بهتر است از ماندن در این دنیا .

سحبان : بله . . ولی سزاوار نیست که قبل از انتقام انتقال حاصل کنیم

مؤیدالدین : برمن است که این کار را انجام دهم .

سحبان که منتظر این درجه سرعت موافقت از طرف او نبود استغراب کرده پرسید : کی

مؤیدالدین : بفاصله چند روز .

سحبان متوحش شده و از کثرت تأثر یك دفعه از جای خویش بلند شد و گفت : چه گفتی . . مقصود چیست ؟ . . . گمان میکنم قصد مرا هنوز ملتفت نشدهٔ ؟

مؤید : چطور ملتفت نشده ام . . مگر قصد تو خلاصی از چنگال این قوم ظالم نیست

سحبان : بلی ،

مؤیدالدین : من ترتیب داده ام ، صبر کن تا نتیجه معلوم شود .

سحبان از ترس آنکه مبادا کسی حرفهای آنهارا استماع کند باطراف خود متوجه شده گفت : آخر باهلاکو ساختی و اورا کتباً دعوت کردی؟

مؤیدالدین : بلی این کار را کرده . . و منتظر آمدن تو بودم که مطلب را گفته و رای ترا در این باب استفسار کنم .

سحبان کلام اورا قطع کرده و صیحه زد : آیا تصور میکنید که من رای غیراز این داشته باشم ؟ . این مطلب یگانه آرزوی من است هرگاه بدان نائل شوم همان ساعت باکی از مردن ندارم . .

و الان که خدمت شما آمدم برای امر مهمی است لکن مانع خیالات نیست .

مؤید : چیست ؟

سحبان : امین احمد که ما او را امام احمد میخوانیم البته معلوم قیدکه من بعد از آنکه نزد شما آوردم دو باره بمحل اولیه خود در قصر بردم نمیدانم چه شده است که گویا از خیالات ما مسبوق گردیده و از زندانبانان وی ظنین شده اند و از این رو امام احمد را بقصر دیگر انتقال داده اند ،

مؤید : کدام قصر ؟

سحبان : قصر نزدیك باب کلوازی در سمت جنوب وعده مستحفظ گماشته و خیلی براو سخت گرفته اند ،

مؤید بگذار . هرکار میخواهند بکنند همانا امام احمد خلیفه ماست هرکجا که باشد . وآیا در صورتیکه مطلوب ما حاصل شد اخراج از حبس برای ما ممکن نیست ، وقتی تاتار داخل بغداد شده و خلیفه حاضر را گرفته تو البته طبعا باآنها خواهی بود وبخلاص امام ارشاد خواهی کرد آنوقت وی را بمقام خلافت نامزد میکنیم ، آه آن روز عجب روز باسعادتی است از آن روز باسعادت تر برای ما روزی است که دولت علویه را اعاده دهیم

سحبان : این است یگانه آرزوی حقیقی من .

مؤیدالدین بصورت سحبان نگریسته و ازآرزوی واسع واعتماد او به نجاح ونیل بمرام باعدم اسباب ووسائل غبطه میبرد

این نوع اشخاص برخطا بوده وضعیف هستند ولی بمراتب از مردمان ترسو و کثیر الشك که سعادت را در قبضه قدرت خودمیدانند بهتر بوده و بسعادت نزدیك ترند ، و از همین نقطه نظر مؤیدالدین از خوشحالی وسرور سحبان تعجب کرده و بمجرد علم بانکهٔ مؤیدالدین در طلبیدن هلاکو موافقت کرده باعث اطمینان او شده و ابدا به عقباتی که ممکن است در راه مقصود آن عرض وجود کرده و آنان را از نیل بمرام باز دارد متذکر نبوده و ابدا فکر نمیکرد که مؤیدالدین بواسطه این کار خود را

درجه مخاطراتی انداخته است. آنوقت متوجه سحبان شده گفت: از خداوند طلب میکنم که ما را موفق داشته و بر این طایفه ظالم جابر غلبه دهد.

فصل پنجاه و پنجم

تازه وارد

در آنوقت صدای دق الباب شنیدند این درب از اطاق مخصوص وزیر دور بود وسابق هیچگاه اهمیت بشنیدن صدای درب نمیداد ولی حالا بواسطه شدت قلق و اضطراب کمترین حرکتی که در خانه فهمیده شود ویاضعیف تر صدائی استماع کند. او را شناخته و تذکر دارد. پس هردو نزدیک درب رفته ناگاه غلام سحبان را دیدند که داخل شد وعلامت تغییر حال از چهره اش هویدا است،

سحبان پرسید.

از کجا میائی وچه خبر داری؟

غلام: از منزل مهایم امروز شخص غریبی آمده و شمارا میخواهد و بمن اصرار و الحاح کرد که فورا بشما اطلاع دهم منهم چون میدانستم که در منزل وزیر هستی بدینجا آمدم.

سحبان: این شخص کیست و کجا است؟

غلام: نخواست که اسم خود را بمن گفته باشد لیکن بامن آمد و الساعه در خارج ایستاده ومنتظر اذن است.

سحبان متوجه وزیر شده گویا میخواهد برای مهمان تازه استیذان حاصل کند. پس وزیر گفت: داخل شود

غلام برگشت و با او مردی وارد شد بالباسهای پاکیزهٔ سفر. بمجردیکه چشم سحبان بوی افتاد فریاد کرد: امیر رکن الدین! امیر رکن الدین . . و برای ملاقات او برخاسته بنای تعارف و پذیرائی گذارد،

مؤید الدین هم اسم رکن الدین شنیده و بخوبی اورا میشناخت و باسحبان در تعارف وملاطفت شرکت نموده آنگاه برخاست و گفت: مرحبا بامیر رکن الدین؟

رکن الدین آمد تانزدیک وزیر رسید سپس هردورا تحیت گفته وبرصندلی که برای او نزدیک آوردند جلوس کرد. آنوقت وزیر بنای خوش آمد گفتن نهاده گفت: مدتی بود که ما وصف خیر و نام نامی امیر رکن الدین را در مصر شنیده و مشتاق ملاقات او بودیم اکنون خدا بدیدار او برما منت گذارده است.

رکن الدین: در رکن الدین چیزیکه قابل تمجید و اعجاب باشد موجود نیست زیرا من کاری نکرده ام. تمجید و اعجاب سزاوار اعمال حضرت وزیر است که زمام امور سلطنت عباسی را بعهده گرفته و شئون حکومت را اداره میکند.

آنوقت سحبان شروع بسخن کرده گفت. همانا امیر رکن الدین معروف است . . . ، و متوجه وزیر شده گفت. آیا بشما از شجاعت و دلیری این راد مرد عرض نکرده ام و شرح مخاطرات و مقاومتهای او را با فرنگیها نگفتم که چگونه مصر را از چنگال آنان رها کرد و خلاصی داد امید است که باهم مساعدت کرده و بغداد را از دست فرنگیها خلاص کنیم. . آنگاه خندید.

مؤید الدین از عجله و تسریع او تعجب نکرد چه این حال را در او میدانست لیکن تغافل کرد رکن الدین هم تغافل کرد زیرا مشارالیه نیز مثل مؤید الدین احتیاط کار و باحزم بود. سحبان از خود خجل شده و میخواست که خجالت خود را پنهان نماید. پس موضوع تازهٔ افتتاح کرده و برکن الدین گفت: چه وقت وارد بغداد شدید و چگونه منزل مرا پیدا کردی؟

رکن الدین: امروز صبح رسیدم. و منزل شما را در کاظمیه آگاه شدم

همانطور که در مصر خبر داده بودی . و چون من بغدادرا ندیده بودم میل کردم ملتگرا وارد شوم . وقتی بکاظمیه رسیدم از تو پرسیدم بمن گفتند که در خدمت وزیر میباشد اکنون آمدم که هردو را ملاقات کرده باهم پس از خادم شما خواهش کردم که بامن همراهی کند ؟

وزیر : خیلی خوش آمدید ؟

در آنوقت سحبان متذکر علاقه رکن الدین بشوکار شده و اضطراب وی و سفارشهائی که در مصر باو کرده بود بخاطر آورد پس گفت : آیا اجازه میدهید قدری در آن موضوع که از مصر بمن سفارش نمودید صحبت کنم . . حضرت وزیر هم از این مسئله بی‌اطلاع نیستند و باشما مساعدت خواهند

رکن الدین : گمان میکنم شوکار را میگوئید ؟ بلی : صحبت کنید . من منتظر بودم که اقدامات و اطلاعات خود را بمن خواهید نوشت ،

سحبان شرمنده شده و بزودی معذرت خواسته گفت : بلی همین طور است که میفرمائید . ولی اینکار را از روی اهمال و تسامح نکردم بلکه وقتی ببغداد رسیدم شوکار را در محلی دیدم که پنهان شده بود و بمن گفت که بشما کاغذ نوشته است و در تمام این مدت برای نجات او میکوشیدم تا حالا موفق شدم . و آنگهی کاغذ بدون انجام کار چه فایده دارد و حضرت وزیر از زحمات و موانعی که در طریق مقصود بآن دوچار شدیم مطلع است ،

رکن الدین : خلاصه حالا شوکار کجا است ؟

سحبان : چند روزی است که در قصر خلیفه است ؟

رکن الدین : قبل از این کجا بود ؟ و کی اورا ربوده بود ؟

سحبان : نزد ابوبکر پسر مستعصم بود و پدر هم از این قضیه مطلع نبود وپیوسته در تفحص او بود تا آنکه ما موفق شدیم ویرا از منزل ابوبکر ربوده و در منزل خودمان پنهان کردیم و عمدهٔ قصدم آن بود که شماها را بجانب شما فرار دهم . لیکن این جوان مغرور ملتفت شده و بقوهٔ عساکر اورا از ما گرفت بعداز آن خلیفه فهمید که شوکار نزد ابوبکر است فورا در خدمت خود طلبید . حکایت

طولانی است و سرگذشت ناتمام ولی همین قدر بدانید که شوکار مثل آنکه در مصر بود پیوسته در محبت و علاقه با شما باقی است و در راه رضای شما جانفشانی میکند . . و در دنیا محلی را جز نزد شما ترجیح نمیدهد . . ومن یقین دارم که برخلاف اراده و میل خود در حرم سرای خلیفه است . و باید او را خلاص کرد . . . مهلت بده . . . مادر مهم بزرگی هستیم که عنقریب بغداد را زیرورو خواهیم کرده و دنباله این انقلاب بمصر و اندلس و سایر نقاط عالم هم خواهد رسید و تنها استفاده این انقلاب عظیم برای عقلاء و رجال باحزم و استقامت است ؟

وزیر ترسید که سحبان دنبالهٔ حرف خود را کشیده و مساعی اورا در این باب بروز دهد در صورتیکه خود مایل بکتمان سر بود پس گفت : ای امیر شما از اضطراب حال ما و خلیفهٔ مسلمین مسبوقید که شب و روز مشغول لهو و لعب بوده و منتظر است بداند در کجای مملکت مغنیهٔ است که اورا نزد خود بطلبد : و از آنطرف دشمن هم تا درب دارالخلافه رسیده و عنقریب وارد میشود جنود و عساکر ما هم در نهایت بی ترتیبی و اختلال می باشد ؟

رکن الدین کلام اورا قطع کرده و گفت : من هم وقتی نزدیک بغداد رسیدم شنیدم که هلاکوخان تاتار با عساکر زیادی بقصد تسخیر بغداد حمله آورده است و الان نزدیک شهر است . آیا شما خودتان را برای مدافعه حاضر نکرده اید ؟

وزیر سری تکان داده گفت : چرا . این اوقات خبر رسید که هلاکو در خیال حمله بغداد است و قشون او بسرداری (باگو) نزدیک (تکریت) آمده است واز دجله عبور کرده وبصحرای غربی رسیده اند وخیال ورود بشهر دارند در آنساعت آراء ما درطریق مدافعه مختلف شده ویک رای مستقر وثابتی حاصل نکردیم تا آنکه عساکر تاتار نزدیک دجیل رسیده و عدهٔ آنها سی هزار سوار بود . خلیفه فرمان داد که عساکر بسرداری مجاهد الدین بیک (دوادار) بجلو گیری آنها رفته ومدافعه کنند . لیکن ای امیر عساکر ما در نهایت کمی و ضعف است ونمیدانیم نتیجه چه خواهد بود . علاوه از سوء عاقبت می ترسیم زیرا ما در

هیچ رائی با یکدیگر متفق نیستیم و خلیفه ضعیف النفس ما هم تسلیم سردار و پسر نادان خود شده و هر دو بی اطلاع و جاهلند ومی ترسم از آنکه خداوند انقراض عباسی و انقضاء مملکت را اراده کرده است

آنوقت سحبان شروع بسخن کرده وگفت : باك مدار و بخداوند متوسل شو که عمل مملکت وخلافت عباسی تمام شود . . . امیر رکن الدین از تمام چیز های ما با خبر است . ومن وقتی در مصر بودم با او در موضوع استرداد خلافت فاطمی مذاکره کردم .

مؤید الدین : از تهور سحبان غضبناك شده گفت : گمان نمیکنم امیر با شما در این موضوع موافق باشد . و ما را کافی است که خلیفه حاضر را تبدیل نمائیم ؟

رکن الدین را اعتدال رای وزیر خوش آمد پس گفت : این رای عقلانی است و سهل الحصول است برای کسیکه بدون جنگ و خونریزی بذل مال کند . ومن ملتزم می شوم که وقتی که بمصر مراجعت کنم درهر امری که بین ما اتفاق حاصل شده تن در دهم . این را بگفت ودر دل خیال می کرد که تبدیل و قلب خلافت با سلطنت وی در مصر ارتباط دارد . بدین معنی که خلیفه جدید را حاضر کند که قبل از زمام داری امور خلافت با او در تسلط بر مصر مساعدت نماید ؟

مؤید الدین خیال وفکر اورا نفهمیده ویرا تحسین کرد و از فرستادن کاغذ هلاکو خان پشیمان شد ولی معتقد بود که هلاکو جز خلع مستعصم و نصب خلیفة جدید اقدامی دیگر نخواهد کرد این راهم در وجود امام احمد تحقق پیدا خواهد کرد پس گفت : تا به بینم چه میشود امید واریم که بخوبی و خوشی خاتمه یابد ؟

رکن الدین دوباره بموضوع شوکار و حالات او برگشته وخطاب خود را متوجه سحبان ساخته گفت : حالا ما برای شوکار چه کنیم ؟ بگو بمن . چرا که من بلد وطایفة واقوام خود را ترك کرده در صورتیکه نهایت درجه بمن محتاجند وبرای شوکار بدینجا آمده ام . آیا بدون او مراجعت کنم ؟ . این مسئله ممکن نیست ؟

سحبان : البته باید اورا گرفت ومن بشما گفتم که در این انقلاب انجام این امر آسان است وبا وجود این خواجه عابد نام که رسالة شوکار را نزد شما آورده وجواب گرفت از وقتی که شوکار را از ما گرفتند نزد من اقامت دارد و باو سفارش کرده ام که همیشه در صدد کشف حالات شوکار باشد . واین دو روزه خبری آورده که بواسطه غرابت آن باور نکردم ؟

رکن الدین آیا نگفت چه خبری !

سحبان : عابد بمن گفت که شوکار از قصر تاج خارج شده است . اگر این مسئله بصدق مقرون باشد نزد ما خواهد آمد . دیروز باو سفارش اکید نمودم که درستی مسئله را دقت وتحقیق کرده وخبر صحیح دهد ؟

رکن الدین : حالا عابد کجا است ؟

سحبان : گمان میکنم که بکاظمیه در منزل ما رفته باشد یا آنکه امشب بدینجا می آید . حالا میل دارید برای تجسس او برویم ؟

رکن الدین : بله . . بیا برویم . . وقتی از مسئله شوکار فراغت حاصل کردم آنوقت بامر خلافت می پردازیم . یاشاید هردو باهم انجام پذیرد . . این را بگفت وبرخاسته اجازه رخصت طلبید وباوزیر خدا حافظی کرده و با سحبان خارج شدند ؟

فصل پنجاه و ششم

تاتار

رکن الدین که در جوانی بغداد را تماشا کرده بود این شهر بواسطه تعمیرات عمده بنظرش غریب آمد خلاصه با سحبان راه کاظمیه را طی میکردند و از قصر وزیر تا کاظمیه هم مسافت زیادی بود پس از لحظة از جسر عبور کرده و بطرف مغرب بغداد بمحلی رسیدند که منصور عباسی پانصد سال قبل بلدة بنا کرده بود و آن زمان مقدار کمی آثار آن باقی بود و در عرض بناهای آن شهر بازار ها

ساخته شده بود . در همان حال که هردو راه می‌پیمودند و رکن‌الدین پیوسته در فکر ابنیه بائر و آثار عتیقه شهر بود که ناگاه ازدحام کثیری مشاهده کردند که در کمال وحشت و اضطراب بطرف جسر می آیند . صحبان که یکنفر از آنها را شناخت جهت سؤال کرد بیچاره بایاهای گل آلود که تازانو فرا گرفته بود جواب داد : تاتار : تاتار

صحبان : یعنی چه . . چه میگوئی . . ؟ کجا هستند ؟

آنشخص باحالت لرز گفت : اینجا . اینجا . . در بغداد

صحبان فریاد کرد : در بغداد ؟ عساکر ما کجا هستند . . که در نزدیکی دجیل برای مدافعه رفته بودند . . سپهسالار کجا است . . مردم را چه میشود . حرف بزن . جواب بگو

شخص فراری : این جماعت مثل جن هستند احدی قدرت ندارد در مقابل آنها مقاومت کند . دیروز من نزدیک دجیل بودم همینکه خبر ورود تاتار رسید که مردم دست زن وبچه خود را گرفته و بطرف شهر فرار کردند اغلب مشاهده شد که مردم از عجله و ترس خود را در آب انداختند . در آن میان ملاحی را دیدم که مردم را از شط عبور نمی داد مگر بعداز آنکه مبلغی دریافت میکرد بیچاره بعضی زنها دست بند خود را تقدیم او میکردند دیگری گردن بند خود را اهداء می نمود وهکذا . آنگاه خبر رسید که عساکر خلیفه برای محاربه با این عفریت ها آمده اند . از این رو قدری خاطر ما آرام شد لیکن طولی نکشید که قشون خلیفه از مقابل تاتار مثل ملخ پراکنده شده و بعقب فرار میکنند . لشگر تاتار هم رحم‌وانصاف نکرده مردم را قتل عام واسیر میکردندو بیشتراسباب پیشرفت آنان نهری بود که شب آنراحفر کرده وآب درراه‌انداخته بحدیکه تمام جاده از گل ولای پرشده‌است واحدی‌از فراریها‌نجات نمی‌یابد مگرآنکه خود را باب انداخته و من ازآن اشخاصم . . . این را بگفت واشاره‌بگلهای زانو های خویش نمود و افسوس خورد ؟

رکن‌الدین تمام این حادثه را گوش میداد وهرآن خشمش زیاده میشد .

پس صحبان از آن مرد پرسید دوادار سپهسالار کجا است ؟

مرد فراری : اوهم جزء بقیه عساکر عقب نشسته‌فرار کرد وبهمین جهت قلب ما شکسته شده پناه می‌بریم برخدا ازشر این جماعت ؟

صحبان : چگونه یافتی این جماعت را ؟

مرد فراری . ای‌آقا بنظر اینهاشیاطین ودیوانند عساکر ماابدا تاب‌مقاومت در برابر آنها ندارد و اگر بخواهند ایستادگی نمایند تمام آنها را میبلعند . پناه میبرم بخدا من‌هرگز نظیر این طایفه ندیده‌ام خیر، خیر مدت عمرم ندیده‌ام از جلو راه بیرون رو که گمان میکنم الساعه نزدیک شهر باشند و از فراریکه شنیدم بکعده نزدیک مارستان عضدی آمده وعده دیگر جلو رصافه رسیده‌اندو فاصله آنها تاقصر خلیفه فقط دجله‌است ای‌آقا برو و خود را از هرتیر شانیکه مثل باران برسرما میریزد حفظ کن نه‌نه هرگز مثل این جماعت ندیده‌ام این را بگفت وبنای دویدن گذاشت ؟

آنوقت صحبان متوجه رکن‌الدین شده دید که از شدت خشم میلرزدو چشمهایش سرخ شده ابروهارا درهم کشیده است ومیل دارد کـه اگـر الساعه اسب امیر حاضر بود سوار شده وبرلشگر تاتار حمله کند . . . صحبان گفت شمارا چه میشود ؟

امیر : وای برتو ای‌صحبان ، آیا باید رجال خلیفه این طور باشند که از جلو تاتار فرار میکنند چقدر میلدارم اگراسب من ویارجال من حاضربوده و باین جماعت معنی جنگ وقتال را میفهمانیدم .

صحبان خندیده وبازو های رکن‌الدین‌را گرفته وی‌را بطرف کوچه‌باریکی برد وباو گفت . اظهار رشادت وشجاعت در اینموقع بی‌فایده است زیرا کار از کار گذشته است روح مردم افسرده شده و دولتشان از میان رفته است و دیگر مظلمه وتعدی بس است واگـر خداوند بااینها بود و اراده نصرت آنان داشت چشمهاشان را بینا کرده وبراه راست هدایت میکرد لیکن این جماعت در کارهای خود خبط کرده و کورکورانه راه میروند بگذار قدرت خدا را برای

نصرت آنها در صورتیکه مشیت تعلق گیرد بمراتب از مابیشتر است ؟

در آنحال تیری جلو پای هردو برزمین افتاد که دارای شکل مخصوصی بوده وسحبان مدت عمر خود این قسم تیرندیده بود سحبان آن تیر را برداشته وبادقت نگریست دید روی آن نوشته است : همانا رؤسای علوی وشیعه و هر کس که باما مقاتله نکند در امن و امان خواهد بود ؟

آنگاه سحبان تیر را برکن الدین داد مشار الیه خوانده وگفت معلوم میشود علویها باتاتار همراهند ؟

سحبان : آقای معظم علویها مظلومند آیا این همه جور وستم کافی نیست در صورتیکه تاتار غالب شوند وبامردم انصاف دهند نه برآنها ونه برما هیچ حرجی نیست ... آنگاه شانه خود را تکان داده مثل کسیکه از اسارت دیگری بیرون آمده است ؟

رکن الدین دانست که دلسوزی بحال بنی عباسی فایده ندارد ویگانه هم وی مسئله شوکار است که او را باخود از بغداد بیرون برده وبامارت وبالاخره بسلطنت مصر نائل گردد وقبل از هر کاری باید عابد را ملاقات کرده وجویای شوکار شود

سحبان کوچهٔ مهمل خرابی را برای طی کردن اختیار که ازدحام کمتر دیده وباسواریها مصادم نشوند تاآنکه بمارستان عضدی رسیدند پس دیدند تمام اطراف وسواحل دجله را عساکر وخیول تاتار فرا گرفته بیرقها و نشان های آن نمایان است پس سحبان درجای بلندی ایستاده وبرکن الدین اشاره کرد که مشغول تماشا گردد آنگاه گفت :

ای رکن الدین آیا هیچ از قوت بدن وخشونت دستهای این طایفه مطلع شدی که چگونه دامن بر کمر زده و نزدیک است چشمهایش از کاسه بیرون افتد همانا در میان این جماعت اشخاصی است که شبانه روز تمام روی پا ایستاده خواب و خوراک ندارند خواب آنها چرت باحالت ایستادگی است خوراک آنها شراب است همانطور که بدویان صدر اسلام بودند که بشیر خود قناعت کرده از

شدی که چگونه دامن بر کمر زده ونزدیک است چشمهایش ازکاسه بیرون افتد . همانا درمیان این جماعت اشخاصی است که شبانه روز تمام روی پا ایستاده خواب وخوراک ندارند خواب آنها چرت باحالت ایستادگی است خوراک آنها شراب است همانطور که بدویان صدر اسلام بودند که بشیر خود قناعت کرده ازشیر او تغذی میکردند ودر سایه او استراحت نموده وفقط بهمان شترانی وعلاقه داشت چنانکه حال این جماعت با اسبهاشان اینطور است وچه بسا دیده میشود که یک نفر تاتاری دویده واز اسب خود جلو می افتد . حالاچگونه میتوان حال این جماعت باعساکر بغداد که معتاد براحتی وتنبلی شده اند مقایسه کرد چنانکه حالت مردم درصدر اسلام بود ... آیا ممکن است باقضاء الهی مقاومت کرد برای هرمدتی کتابی است والله یفعل مایشاء ویحکم مایرید . بیا ازاین راه بکاظمیه رفته وازعابد پرسش شوکار نمائیم .

رکن الدین از کثرت وحشت وهول مفرطی که باطلاع شوکار داشت ابدا جواب نداد واز مارستان گذشته بکاظمیه رسیدند .. در اینجا برخلاف منظر سابق رکن الدین مردم در نهایت اطمینان وآرامی مثل انکه فتح تاتار فیروزی آنها است یاآنکه تاتار دولت شیعه است که برای نصرت آنان آمده است . لیکن انسان انکسی را که بوی اعانت کند دوست میدارد ولو هرقدر بعید واجنبی باشد وانکسی را که حق وی سلب کند دشمن میدارد اگرچه برادر باشد خلاصه هرکسه وارد کوچه شده مردم رادرفرح وسرور فوق العاده دیدند همینکه چشم مردم بسحبان افتاد سلام واحترام کردند سحبان جواب سلام مردم را داده وازان درجه خوشحالی مردم در حضور رکن الدین حیا میکرد ...

فصل پنجاه وهفتم

عابد

بعدازانکه هردو بخانه سحبان رسیدند وداخل منزل شده نشستند رکن الدین

از سمعان جویای عابد شد مشارالیه درانجا حاضر بود وارد اطاق گردید . همینکه چشم رکن‌الدین بعابد افتاد اشك ازدیدگانش جاری شده پرسید : چه خبر داری ... شوکار کجا است ... چه برسروی آمد ؟

عابد باکمال ادب عرض کرد : آقای من تمام جهد و کوشش خودم در باره خانم شوکار نمودم و همانطور که بشما قول داده بودم لحظهٔ ازوی مفارقت نکردم جز این مرتبه که لشکریان اورا ازمن ربودند ولی پیوسته من حرکات او را تعقیب کرده بطوریکه گوئی همه‌جا من باو هستم ؟

رکن‌الدین الان شوکار کجا است ؟

عابد : بموجب آخرین اطلاعی که دارم باید اکنون درقصرتاج باشد ؟

رکن‌الدین : این را ازبرادرم سمعان شنیدم و بمن اطلاع داد که‌تو برای تفحص ازحال وی رفته بودی بگو بدانم چه اطلاع تحصیل کردی ؟

عابد برآشفته ولرزه براندامش مستولی شد . رکن‌الدین فریاد زد : بگو : بگو ای عابد چه برسر شوکار آمده است .

عابد : دیروز متفکرانه در جزء خدمه وارد قصر تاج شدم و جمعی از خواجه ها که دوست من بودند جمع کرده واز ایشان تحقیق کردم آنان در اطلاعات خود مختلف بودند واز اجمال صحبتهای آنان فهمیده شده که شوکار روز رسیدن بقصر تاج سردرد مختصری عارضش شده بدرجه که قادر برفتن برای خلیفه نبوده است وشب را نزد دوست مصری خود ملائه بسر برده است ؟

همینکه رکن الدین اسم ملائه را شنید اعضای بدنش مرتعش شده و فریاد کرد : ملائه .. ملائه اینجا است ... ای راستی ملائه ؟

عابد : بلی ملائه از قراریکه می‌گویند رئیس حرم سرای ملك صالح در مصر بوده واکنون در قصر تاج دارای نفوذ بزرگی است چه مشارالیها خیلی بقهرمانه قصور خلیفه ورئیس تشریفات روابط صمیمانه دارد بدرجه که‌شخص خلیفه نیز احترام اورا رعایت میکند ...

رکن الدین بر آشفته ومتذکر سعایتهای این زن در دور کردن ملائه از

خویش شد که هوا را برای خودشان تنها خالی گذارد . و بخاطر آورد ملاقات اخیر و تهدیدات ... که باو نموده بود ... تمام این مطالب همان آن در قلبش خطور کرد و ترسید که از طرف ملائه اذیتی بشوکار رسد بدرجه که سینه اش تنگ شد و قلبش طپیدن گرفت . انوقت نگاه بعابد کرد گفت : بگو بدانم بعدازاین چه شد ؟

عابد بعد از ان شب سرگذشت شوکار را باختلاف روایت کردند . بعضی گفتند فردای آن روز شوکار بقصر مخصوصی که نزدیك درب گاوازی بود بردند بعضی دیگر گفتند مشار الیها در همان قصر تاج پنهان کردند . ودیگران هر کدام بعضی مطالب گفتند .... درانجا حالت عابد تغییر کرده مثل اینکه میخواهد مطلبی را که بخاطرش رسیده پنهان نماید . رکن الدین مبادرت بسخن کرده گفت : بگو دیگران چه گفتند .

عابد : بعضی گمان می کنند شوکار مخفی است ولی معلوم نیست کجا است وچگونه گم شده است ...

رکن الدین صیحه زده گفت . شاید ملائه اورا کشته است

عابد : نه . نه .. خدا نخواسته باشد . برعکس از قرار مشهور ملائه بامحبت ترین مردم است نسبت بشوکار . وملائه است که درتهیه راحتی شوکار بذل جهد کرده است ...

چطور اورا می‌کشد : علاوه معلوم نیست که شوکار مرده است یا زنده فقط چیزیکه معلوم شده است صداع شدیدی بوده که بروی عارض شده‌وملائه اورا عیادت کرده است واز آنجا برای معالجه بقصر خود برده است؛ بعدان آن معلوم نیست چه شده است .. شاید از آن وقت نزد ملائه اقامت کرده بطوریکه احدی اورا ندیده است

رکن‌الدین بطور انکار سری تکان‌داده ومتوجه سمعان شد گویا میخواست رای اورا در این مسئله بفهمد . اورا نیز بر آشفته و غریق فکر دید ؟ سمعان که در اثناء صحبت متوجه بعضی حضار شده و از آن ها مسئله

تاتار و هلاکوخان استفسار می نمود دو باره متوجه رکن‌الدین و عابد شده و
بقیه مذاکرات آن ها را گوش میداد . و اگرچه از حسادت و نقار مابین هوکار
و سلافه را مطلع نبود ولی جسارت و سوء قصد سلافه می دانست و خود بخشه
تجربه کرده بود . رو رابرکن‌الدین کرده گفت سلافه هرزه زنی است که هیچ
گاه در ارتکاب منکرات ملاحظه عواقب آن نمیکند . من او را بخوبی می شناسم
و در صورتی که به بغداد آمده باشد وجودش در قصر خلیفه باعث خطر برای
بسیاری از مردم است . چه این زن هر وقت تصمیمی بر امری کرد تا آخرین
قوای حاضر است . و بدانید که مجرد خوبی یا بدی گردن با هوکار برای شما
کافی نیست زیرا همین قدر که در اذیت به هوکار برای خود نفعی تصور کند
مسلما وی را اذیت خواهد کرد ؟

این اظهارات با آنچه رکن‌الدین در خاطر تصور می کرد موافقت کرده
و عصبش بهیجان آمد بطوری که سینه‌اش مثل شوری که در غرش و هیجان است
بالا و پائین می رفت . و نتوانست خود داری کند خواست بر خیزد که صبحان
دامن او را گرفته گفت : چه خیال دارید ای آقا

رکن‌الدین : میخواهم ... می‌خواهم از این ملعونه جویا شده در صورتی
که بدانم آسیبی به هوکار رسانیده است سر او را از بدن جدا کنم .

صبحان : مهلت بدهید .. الان دیدن او دشوار است زیرا در قصر
خلافت است ولی پیوسته درب این قصر ها برای واردین باز است ما می‌توانیم
آنچه که می خواهیم نسبت به سلافه و دیگران انجام دهیم . و امید است
که به هوکار رسیده و او را سلامت ببینم ... با من بیا تا مطلب تازه که
الساعه شنیده‌ام بشما بنمایم . میدانم قدری قلق و اضطراب شما را تخفیف داده
و صبر را بر شما شیرین خواهد کرد .

صبحان دست امیر را گرفته و داخل مسجدی که نزدیک خانه بود شدند .
او را بالای مناره بلندی که مشرف بر تمام بغداد بود برده هوا در آن ساعت
خیلی خوب و مساعد بود . نظر رکن‌الدین به سمت مشرق بغداد که تصور

خلفاء بناء شده بود افتاد .

صبحان گفت : نگاه کن محلی را که یک ساعت قبل با هم بودیم در آن
جا باغها و بساتین و مدارس خلفاء است و عقب آن ها حصار محکم بغداد است
این حصار ها دارای درب های عدیده و برج و باروهای متعدده است از جمله
برج بزرگ وحشتناکی است که در جنوب شرقی واقع است و معروف به برج عجم
است خوب نگاه کن در عقب آن خیمه ها و علم ها نمایان است ... این ها
تمام اردوگاه عساکر هلاکو خان است .

رکن الدین یکه خورده گفت . مگر هلاکو ... هلاکو با عساکر خود
بدینجا رسیده است ؟. صبحان بلی از طرف مشرق آمده و بغداد را از سمت برج
عجم محاصره کرده است شنیدم که سرداری باجو نام با عساکر از طرف
غرب داخل بغداد شدند و عساکر او از دو دسته اند یکی بطرف مارستان
عضدی و دسته دیگر رو بروی قصر تاج اند ... آیا دیگر نجات و فرجی
برای مستعصم باقی ...؟

رکن الدین . قوای عمده از قراولگاه من شنیده‌ام در سمت مشرق بغداد
است که محل تصور خلفاء است و خیلی بر تاتار دشوار است . علاوه
دوست عزیزم باین آسانی هم که تو تصور میکنی نیست زیرا حصارها محکم است
و عساکر قوی ؟

صبحان . خواهید دید ... بیائید پائین برویم من حالا خیال دارم خدمت
وزیر رفته رای او را در این باب بدانم چه او مردی مدبر و عاقل است و در تکلیف
خود از باوی مشورت کنم

هر دو فرود آمده صبحان امیر را بخانه گذاشت و عابد را بخدمتش گماشت
و خود بیرون شد

فصل پنجاه و هشتم

مناجات

رکن الدین در جای خلوتی آمده و از مشاهده حالت و وضع بغداد و اختلال امور و خطراتی که آن شهر نامی و پای تخت اسلامی را تهدید می کرد در بحر فکر و اندیشه فرو رفت و عاقبت امر را در نظر آورده محقق شد که تاتار بطور حتم بغداد را فتح مینماید ولی تردید داشت که آیا پس از فتح حکومت را منقلب کرده و خلافت را محو میکنند و یا خلافت باقی گذارده و دیگری را تعیین می کنند ؟

آنگاه متذکر سلطنت مصر و طمع خود شده و بساز گشت سلطنت را بدانجا ترجیح میداد چه امرای مصر یکی ضعیف و مسلوب القدرة بودند لیکن مساعدت خلیفه را درسلطنت مصر برای خود لازم میدانست . آنوقت اهمیت بغداد مرکز خلافت اسلامی در نظرش مجسم شده دانست که تمام نقاط ممالک اسلامیه شرق و غرب امروزه محتاج بدین پای تخت بزرگ میباشند : و سلطنت خود را در مصر بدون تصویب رسمی خلیفه بغداد غیر ممکن میدید زیرا در آنوقت خلیفه نزد عموم مسلمین عالم دارای حقوق و احترامات دینی بود ؟

از طرف دیگر نظری بحال حاضر بغداد و خلیفه انداخته و از سلطنت اوهام بر قلوب مردم استغراب می نمود در آنحال فهمید که رجال بزرگ قوم نیز مجبور بداشتن این وهم هستند چه بدون آن نمی توانند مردم را بطرف میل واراده خود سوق دهند ؟

همینکه فکرش بدینجا رسید طوری حالت انبساط وطرب دراو ظاهر شد که قلبش از خوشحالی رقصیدن گرفت ؟

ولی معلوم است وقتی انسان میل ورغبت باامری دارد پیوسته در آن امر فکر می کند تا بدرجهٔ که مطلب محال را در حیز امکان می‌آورد ...... چنانکه رکن الدین پس از مشاهده حالت اضطراب آمیز بغداد و خطرات منتظره از قلبش

خطور کرد که اگر مسند خلافت از بغداد بمصر منتقل شود همان عظمت و مقامی که امروزه بغداد دارا میباشد مصر خواهد داشت و شهر قاهره مرکز سلطنت اسلامی خواهد شد که احدی مستقلی از آن نخواهد بود و امراء و سلاطین مجبور بمتابعت و اطاعت میگردند و در صورتیکه مصر خود مستقلا دارای حکومت و سلطنتی باشد فقط در تصویب آن محتاج بمقام خلافت اسلامی است ؛

اگر صاحب این افکار سحبان بود البته تصور میکرد که خلافت ؟ بمصر منتقل شده وخود او سلطانی است که سایر سلاطین بنام او خطبه خوانده ورضایت اورا جلب می نمایند ولیکن رکن الدین مردی بود که کمتر اعتماد بایده داشت وقتی آرزوئی برای وی از نیل مقامی موجود می شد درتمام آنچه ممکن بود وی را مانع شده و از مرام نائل نگذارد فکرمی کرد وطبعا مایل بتصدیق قدرت موانع بر مقتضیات بود . همینکه مسئله خلافت بخاطرش راه یافت موانع و سد های محکمی جلو او موجود بود و در نظرحاضر کرد ویك وقت فکرش متوجه شوکار شده وحالت هیجان ظاهر شد ؟

قسمتی از وقت در این هواجس و افکار مستغرق بوده در ضمن یك مرتبه عابد حاضر شده و شام خورد و دفعه دیگر اورا بساز تذکر داد .. رکن الدین دید شب رسید و تاریکی عالم را فرا گرفت لوس تغییر داد آنگاه وی را خبر کردند که سحبان از خدمت مؤید الدین مراجعت کرده است پس از اندکی سحبان وارد شد درحالتیکه آثار برافروختگی از چهره‌اش نمایان بود وعلائم خشم از چشمانش هویدا . رکن الدین اورا خطاب کرده گفت : چه شد آیا وزیر را ملاقات کردی

سحبان : خیر ملاقات نکردم ؟

رکن الدین : برای چه ؟

سحبان : زیرا در منزل نبود و همان وقت که ما از خدمت او برخاسته بیرون رفته است ؟

رکن الدین : بکجا رفته است ؟

صحبان : مستعصم خلیفه اورا نزد هلاکو فرستاده است ... و ظاهرا خلیفه وقوع خطر نزدیکی را تعیین کرده است و چون مراتب عقل و کیاست وزیر مارا مطلع است برای استرضاء نزد هلاکو اعزام داشته است ؟

رکن الدین : آیا ضعف خلیفه هم تا این درجه رسیده است ؟

صحبان : تبسمی کرده گفت : آیا قبلا بشما عرض نکردم ... ولی فرستادن وزیر بهترین فکری است که خلیفه کرده است ولی می ترسم که موقع دیر شده و کار از کار گذشته باشد چه هلاکو خان قبل از این همین پیشنهاد را به خلیفه کرده بود که وزیر را بخدمت او برای ترضیه بفرستد لیکن آنوقت خلیفه نپذیرفت زیرا بوزیر خود سوء ظن داشت و علاوه برآنکه به پسر خود ابوبکر اعتماد داشت بخود نیز مغرور بود وظاهرا وقتی عساکر دشمن را نزدیک بغداد دیدهٔ بطوری که شهر در حالت محاصره و گلوله های توپ از اطراف مثل تگرگ بشهر می بارید از طرفی هم عساکر خود را عاجز از مقاومت و ایستادگی دانست مجبور بصلح و مسالمت گردید بسیار رای خوبی است امید است که وزیر ما بواسطه ارتباطی که با هلاکو دارد بمقصود نائل شده و مسئله را به طوری که خیر و نفع طرفین دراو باشد خاتمه دهد .

رکن الدین : نفهمیدم مسئله ارتباط وزیر شما با هلاکو خان چیست ؟ آیا ایشان با مشارالیه سابقه معرفتی دارند .

صحبان : از شما چه پنهان ... میان وزیر و هلاکو خان روابط و مخابراتی در این موضوع موجود است بدین معنی که هلاکو خان شرحی به وزیر نوشته و همراهی مساعدت او را خواستار شده است و در مقابل انواع مواعید حسنه به وزیر اظهار کرده است و با وجود این مدتی وزیر خلیفه را نصیحت کرده و به مسالمت با هلاکو خان صلاح اندیشی می کرد وقتی دید که بخرج نمیرود و از طرفی ورود و حمله هلاکو خان هم مسلم داشت مجبور شد که برای حفظ خانه و علاقه جات و مخصوصا شیعه ها باوی طرح دوستی ریخته تا بدین وسیله خود و جمعی را از تهاجم حملات تاتار خلاصی دهد . اکنون که

موافقت خلیفه را احساس کرده است رعایت طرف خلیفه نموده و ابدا بنظر خیانت نبوده است .

رکن الدین فهمید که وزیر نسبت بخلیفه خیانت کرده اگرچه خود زیر بار نرفته و اسم آن را خیانت نمی گذارد و پیش خود گفت همانا این مسئله بزرگترین دلیل سقوط خلافت بغداد است ولی در آنموقع عقیده و رای خویشتن را اظهار نکرده همین قدر پرسید : حالا چه گمان میکنی وقتی وزیر با هلاکو خان مقابل شود .

صحبان : تصور میکنم وزیر با هلاکو خان در خلع مستعصم متفق شود و امام احمد برادر اورا بمقام خلافت انتخاب کنند چه مشارالیه احق اولاد عباس است بخلافت و بدین واسطه مستعصم از وی خائف بوده و اورا حبس کرده و قراول مخصوصی گذاشته است و ما با خلیفهٔ جدید ملاقات کرده مذاکره کرده ایم وی مارا باقسام خوبی نوید داده است بدیهی است در اینصورت سلطنت مصر برای شما آسان بود . و او مساعدت خواهد کرد زیرا بمراتب امیر رکن الدین از سایر امراء احق و انسب است .

رکن الدین دانست که صحبان اورا وادار بضدیت با مستعصم و تقویت خلافت امیر احمد می نماید درصورتیکه او خیال بالا داشت و در خط انتقال خلافت بمصر کار میکرد ولی این تصور را به آسانی قابل تصدیق ندیده و میترسید که کسی از این خیال آگاهی یابد پس با عقیدهٔ صحبان موافقت کرده پرسید : حالا امیر احمد کجا است .

صحبان : در قصر فردوس نزدیک قصر تاج محبوس بود کسان خلیفه از وی بدگمان شده و اورا بقصر گلواذی نقل مکان داده و مستحفظین قویه بروی گماشته اند . من محل اورا میدانم و آسان ترین کارها است برای من درصورتیکه در خارج یاران مستعصم متفق باشیم چگونه که اورا امیر احمد را از حبس خارج کرده و خطبه بنام او قرائت میکنیم و تصور نمیرود کسی مخالف باشد چه ضعف سیاست مستعصم نه بدرجهٔ است که قابل ذکر باشد خصوص وقتی مردم بفهمند که

این تبدیل و تغییر مطابق اراده و میل هلاکو خان بوده است . . . بنظر شما چطور می آید ؟

رکن‌الدین : رای شما صواب است من هم باشما هم‌عقیده‌ام خداوند شمارا موفق بانجام آن بدارد . . لیکن بمجرد یکه اسم باب کلواذی را شنیدم بعادت اولیه خود برگشته و فکر کرده که آیا شوکار زنده است یا مرده و آیا سلافه هنوز شدت خود باقی است یانه آنگاه متوجه صحبان شده گفت : اسم باب کلواذی و محبس امام احمد را ذکر کردی در حالتیکه دیروز از عابد شنیدم که اسم همین باب ذکر کرده و می گفت که قصر سلافه نزدیک این باب است حقیقت آن چیست .

صحبان : آقا کلواذی یکی از دروازه های حصار بغداد است که در آن نزدیکی قصور عدیده موجود است از قبیل دروازه های نصر که بنام دروازه نصر و دروازه زوبله و دروازه فتوح معروف است .

خلاصه بقیه آن روز را هردو در این مذاکرات تمام کردند درحالتیکه بزرگترین هم رکن‌الدین رسیدن بشوکار و معرفت بحال او و نجات آن بیچاره بود و پیوسته خیال انتقام می کرد و بهر نحو بود آن شب بصبح آورد لیکن چشمی که تمام آن جمال شوکار را در عالم رؤیا مشاهده میکرد .

فصل پنجاه و نهم

کاغذ مهم

فردای آن روز رکن‌الدین از شدت انتظار ملول گردید لیکن پیش خود تصور کرد که ماندن در اینجا مبنی بر مصالحی است که برای مطامع سیاسی وی نیز کمال مدخلیت دارد از طرفی دیگر وقتی تذکر حالات شوکار میشد سینه اش تنگ شد . خفقان قلب پیدا می کرد چه بیشتر ملامات و شدائد شوکار بواسطه خود شده است و یقین داشت که تمام تحملات شوکار بجهت او است :

در آندم که رکن‌الدین هنوز از فکر و خیال شوکار منصرف نشده بود ناگاه

عابد رسید در حالتیکه از چهره اش آثار خبر جدیدی آشکار بود از او پرسید چه خبر داری .

عابد : قاصدی از سلافه رسیده و حامل کاغذی برای شما میباشد .

همینکه رکن‌الدین اسم سلافه را شنید اندامش مرتعش شده و اذن دخول داد فورا غلام حاضر شده و کاغذ سلافه را تقدیم امیر کرده وی کاغذ را باز کرده دید نوشته است . از طرف سلافه بامیر رکن‌الدین . از اقراریکه شنیده ام شما در بغداد هستید درصورتیکه من هم اینجا هستم . اکنون برای من امر مهمی روی داده است که لازم است بعرض امیر برسانم هرگاه میل دارید لطف فرموده در قصر من که نزدیک باب کلواذی است تشریف آورده تا مذاکره شود و این است حامل کاغذ من خدمت شما میرسد ـ والسلام ـ سلافه ـ

پس از قرائت کاغذ را بصحبان داده خواست رای اورا در این باب دانسته باشد . صحبان وی را از رفتن بمنزل سلافه منع کرد رکن‌الدین گفت : ناچارم از رفتن برای تحقیق این داهیه و تفحص حال شوکار . . . آیا سلافه چه میتواند با من بکند . . . خیلی مضحک است که از یک زن به ترسم در صورتیکه خنجر در کمر دارم ؟

حالا بگو بدانم محل قصر کجا است ؟

صحبان : خیلی دور است و باید مدت طولانی راه پیمود تا به پل روی دجله و از آنجا بطرف باب کلواذی متوجه شد که مکان قصر سلافه است . . . وهرگاه مصمم رفتن هستید اسب من حاضر است سواره بروید . وعلاوه قاصد شوکار عابد هم در رکاب شما خواهد بود .

رکن‌الدین برخواست و گفت : الساعه میروم . و بطرف اطاق خواب رفته لباس پوشید و بازو خنجر مسلح شد آنگاه برون آمده بر اسب سوار وعازم قصر گردید در حالتیکه عابد در رکاب او و رسول سلافه در جلوراه طی میکرد در اثناء راه مردم کاظمین را دید که خوشحال و مسرور دلها را قوی داشته و خشم خودشان برهمسایگان که اهل تسنن بودند بهیجان آورده‌اند چه این جماعت بعزت

و اقتدار خلیفه مشهور بودند اکنون ضعف و خلل در کار خلیفه روی داده است مردم کاظمیه ضعف خلیفه را باعث ضعف قوت خود دانسته اند .

از آنجا که گذشت مردم بیرون شهر را دید که جملگی مضطرب ترسان و هراسان جمعی نشسته و گروهی ایستاده از عابرین کسب خبر می‌نمایند و هزار رطب و یابس و اخبار متناقضه می‌شنوند چون بنزدیک پل رسید اجتماع وازدحام را کمتر دید زیرا اینجا نزدیک عمارت و قصر خلیفه بود و بالعکس اخباری که از دربار خلیفه نشر میگردید تمام مبنی بر اظهار اقتدار و شاید دولت وانتظام قشون و استحکام حصون در حالیکه در ضمن همین اخبارات جعلی سنگ ها بود که مثل باران از دهانه منجنیق به شهر می بارید و هر سنگی که بخانه و یاشخصی اصابت می کرد خراب و مقتول می نمود سنگ های مزبور کروی شکل بوده و قریب نیم ذرع قطر داشت که تمام بتوسط منجنیقها از اردوی تاتار بحصار و بروج بغداد میزدند و از قلاع نظامی بغداد جواب می شنیدند این آلات در سابق بجای توپخانه بوده‌است . ولی زدو خورد چندان شدت نداشت زیرا خلیفه با هلوکوخان اغلب مشغول مخابره بود و جنگ تعطیل میشد .

بالاخره گذر امیر رکن‌الدین بساحل دجله شرقی افتاد . از آن جا قاصد ایستاده و با انگشت اشاره به قصری که در ساحل بود نموده در اطراف آن قصر باغ مشجر عالی بود که دور باغ را با دیوار های محکم استوار کرده بودند . رکن‌الدین سواره داخل باغ شده و قاصد برای اخبار ورود به اندرون قصر رفت . امیر هم پیاده شده و زمام اسب را بجلودار داده و سفارش کرده که در همین جا منتظر او باشد و زیاده احتیاط کند و برحذر باشد . آن گاه پیاده خیابان باغ را پیموده و قلبش طپیدن گرفت و فکر می کرد که آیا مسئله سلافه با او چه خواهد شد و پیوسته صورت او در ذهن امیر بود بهمانطور که مرتبه اخیر در مصر قبل از عزیمت به بغداد دیده بود .

فصل شصتم

(رو برو شدن)

در همان حال که در باغ راه میرفت قاصد رسیده و اشاره کرد که وی را متابعت کند . چون بدرب قصر رسید سلافه را دید که انتظار قدوم او دارد در حالتی که خود را به زیبا ترین لباس ها آراسته و به بهترین زیورها پیراسته است و به آنچه وسیله جلب توجه و خاطر امیراست متوسل شده .

از آنطرف رکن‌الدین خود را به عقل و کیاست که با محبت شوکار ممزوج بود آراسته و بر سلافه سلام کرد او نیز جواب سلام را داده وزیاده از حد و عادت احترام کرد و اورا در اطاق مخصوص خود برد که بربهترین فرش ها مفروش بود و انواع و اقسام مخده ها و پرده ها موجود بود واورا اشاره جلوس کرده گفت : کی گمان می کرد که ما در این شهر همدیگر راملاقات خواهیم کرد ؟ آنگاه تبسم کرد .

امیر : تصادف خیلی اعجب از این امور را ایجاب می کند .

سلافه : تصادف ! ! ! آیا گمان می کنی که ملاقات من با شما مصادفه است ؟

امیر : بلی ... زیرا هرگز بخاطرم خطور نمی کرد که تو در این جا آمده باشی !

سلافه : این مطلب بنظر شما صحیح‌است ولی من ... مانم آن بیچاره بدبختی که همه چیز بخاطرم راه می یابدو تمام حیات و راحتی خویش‌درطریق ملاقات رکن‌الدین مشغول داشته‌ام .

در مصر قدم از جای بر نمیداشتی مگر آنکه من تمامرا دانسته وشماره‌آن داشتم .. این جا سلافه آهی کشیدو امیر را این پیش آمد خوش نیامدخواست موضوع سخن را تغییر دهد گفت .. از حسن ظن شما نسبت بخودم تشکر دارم . رساله شما رسید اکنون من آمده‌ام تا چه مطلبی است ولی قبلاًیک سؤال

دارم و خواهش دارم اول جواب صریح آن را بدهید .

صلاح : بگوئید آنچه مقصود هست .

امیر : هیچ‌وقت هوکار در این قصر نزد شما آمده است بگوئید بدانم کجا است . . . .

این را بگفت و خبر مرگ یا قتل اورا منتظر بود صلاح در جواب کندی کرده آنوقت گفت بیچاره . .

امیر : صیحه زده گفت بیچاره . کجاست این بیچاره .

صلاح : این جا نیست شاید شما تصور می کنید که من دشمن او هستم در صورتی که من بشما گفتم که بواسطه قرب جوار با شما او را دوست میدارم . . و این دفعه که او را در قصر خلیفه دیدم بر سلامت نفس و صفاء قلب و خلوص نیت و خوش ذاتی او رقت کردم . . . در این جا صلاح آهی کشید و اظهار ملامت قصد و شدت تاسف کرد .

امیر : بگو حال اورا . . . الان کجاست ؟ . . . بر سر او چه آمده است ؟ . . .

صلاح : بشما گفتم که هوکار اینجا نیست .

امیر : فهمیدم که اینجا نیست بگو بدانم کجاست . صلاح با یک نظر عتاب بجانب امیر متوجه شده گفت : خیلی تعجب میکنم از شتاب و عجله امیری چون شما در این امر درصورتی که من شما را یکی از طالبین سعادت و منتظرین جاه و سلطنت دانسته و دور نیست که بزودی بدان مقام نائل شوی با وجود این در این موقع افکار عالیه خود را صرف یک نفر زن بد بخت بیچاره مینمائی بنا بر این بشنو تا مختصری شرح او را بگویم : اولین روزی که هوکار وارد قصر شد من او را ملاقات کرده و نهایت ملاطفت نمودم و از کرده خود در حق وی نادم و پشیمان شدم رفته رفته با او انس و الفت تام حاصل کردم بیچاره هوکار ! !

تمام شرح حال خود را برای من حکایت کرده و محبت و علاقه باشما

را نیز اظهار داشت بحدی زندگانی را در فراق شما تلخ می دانست هر چند که در قصر خلیفه باشد . من در مقام خیر خواهی او را وادار کردم که تمارض نماید و بملاحظه نفوذی که در حرم سرای و نزد خلیفه داشتم توانستم آن ها را قانع کرده و راضی کنم که چون هوکار مریض است تغییر آب و هوا را لازم دارد . . . فردای آن روز من بدین قصر نقل مکان نمودم و کسی را نزد هوکار فرستادم که در قصر من بیاید . مدتی در انتظار قدوم او بودم . . . . ! در این جا صلاح ساکت شده و چنین نمودار کرد که آب دهان را فرو می برد .

رکن الدین گفت : آیا بالاخره هوکار آمد .

صلاح : نه . . . نیامد . .

رکن الدین صیحه زده گفت : بنا بر این مرده است یا غرق شده و یا چطور شده . . .

صلاح : هر طوری میخواهی حساب کن . . . بلی هوکار مرده والسلام . . .

رکن الدین با حالت خشم از جای بر خواسته گفت : خیر . . . نمرده است . تو او را در جائی پنهان کرده .

صلاح خندیده و بنظر استخفاف گفت : بلی هوکار مرده است و من از مرگ او زیاده متاثر و متاسفم . ملاحانی که او را با کشتی نزد من می آوردند خبر دادند که بدون تقصیر کشتی بانان در آب افتاده غرق شد . . . حالا دیگر بحال وجد و فکر مردانگی خود بر گرد و تن به تسلیم ! خداوندی ده . . . و مثل زنان در مرگ یک نفر کنیز گریه مکن . . . اکنون بین دو دست های تو صلاح است که جان خود را بتو تسلیم کرده است علاوه صلاح حاضر است مقامی و منصبی برای شما بر قرار کند که هیچ یک از سلاطین مصر بخواب ندیده اند .

اظهارات صلاح رکن الدین را از مرگ هوکار ظنین کرده در حالیکه علل و اسباب مردن هوکار بروی مجهول بود و پیوسته در این امر شک و تردید

داشت . از آنطرف گمان کرد که بیانات سلافه برای این است که او را بطرف خود جلب کرده وفریفته محبت وعشق خویش کند : باوجود این فوق‌العاده متاسف ودرهم شد خواست همانَدم سلافه‌را بقتل رساند ولی یقین نداشت که سلافه کشندهٔ شوکار است .

باوصف اینحال رکن الدین میل داشت بداند منصبیکه سلافه بوی نویدمی دهد چیست . آنگاه پیش خود چنین صلاح دید که کم وکیف حالات شوکار را از وی پرسش نماید پس گفت : بیچاره شوکار ... آه افسوس برشوکار...

سلافه نیز بهمان لحن : اوخ بیچاره شوکار قلبم از مرگ او شکافته‌شد... ولی چه چاره .. در مقابل قضا وقدر جز تسلیم علاجی نیست ... حالا میل داری؟ شمهٔ از آنکه شمارا برآن نزد خود طلبیده ام بیان کنم .

رکن الدین : مطلب چیست ؟

سلافه : باید نشست و مطالب را مذاکره نمود آنگاه متوجه پیشگاه اطاق قصر شده ونشست و خیلی مسرور بود از اینکه رکن‌الدین ویرا اطاعت کرده وبسخنان او گوش میدهد وفورا علائم بشاشت وخرمی در سیمای سلافه هویدا شده وبا بیان شیرین ولحنی بس نمکین گفت : آیا از قضیه گرفتاری وبلیهٔ که بر دولت عباسی روی داده است راجع بحملهٔ هلاکو خان مغول و رسیدن قایشت دیو او ببغداد خبرداری که‌تمام این مصیبتها بواسطه رای سخیف (دواتدار) سردار کل قشون می باشد و خلیفه بروی غضب کرده وتصمیم تغییر او نموده است ورئیس دربار خلافت در این باب بامن مذاکره کرده ویك نفر آدم شجاع ودلیر که لیاقت این منصب را داشته باشد از من خواسته ومیخواهد که شرف رفته بنی عباس را اعاده دهد ودشمن را از پشت دروازه شهر رد نماید ومن احدی‌جز شما بخاطرم راه نیافت ... اگرچه همیشه شما در نظر من بوده اید

(در اینجا سلافه تبسمی کرد)

فعلا من هیچ سالاریرا که بتواند دولت‌را از بلیه خلاص دهد سراغ‌ندارم بجز شخص شما وهمینکه شما بمقام ریاست قشون بغداد منصوب شوید آنوقت

تمام کارها برای شما سهل و آسان است ومن برای شما سلطنت مصر و آنچه را که اراده دارید ضمانت می نمایم بشرط آنکه اعتراف نمائی که من تورا دوست میدارم ودر راه وصول بشما فانی هستم علاوه اقرار کنید که شما نیز مرا دوست میدارید یا اقلا شیر مرا دوست نمیدارید ...این کلام بالحن عاشقه وحالت دلربائی ادا کرد .

رکن الدین لحظه بر آشفته شده و قوای خودرا در تحت اقتدارخویش در آورد ... چنانکه از مردمان عالی نظرکه طالب مقامات بزرگ هستند همین گونه رفتار انتظار میرود ... ومحبت شوکار در ابتداء از نقطه نظر شفقت و مهربانی بوده وپس از آنکه دید شوکار در راه او دچار انواع بلیات شده است حقیقةً اورا دوست میداشت ومیل داشت که اورا خوش بخت نماید ... ولی حالا که شوکار مرده است رجولیت که با او نمرده است . هر چند که مرگ شوکار فوق‌العاده برامیر ناگوار بود و راضی نمیشد محبت کسی را در دل‌جای دهد که شوکار را دشمن میداشته و شاید هم باعث تلف او شده است با وجود تمام اینها باز هیچ کدام نمیتوانند رکن‌الدین را از اصغاء بیانات سلافه باز بدارد چه تصور میکرد که شاید وقتا اورا بمطلوبی برساند که سالها در عقبش روان بوده و تا آن روز فقط بخواب میدیده است و چنین تصور کرد که وجودسلافه برای نیل بمرام خود منشاء اثراست زیرا از قرائن کثیره فهمیده بود که سلافه در دربار خلیفه و امور حکومتی دارای نفوذ تام است بنا براین خود را حاضر برای مذاکره با او نمود بطوریکه مقام خود نیز محفوظ باشد پس گفت : ای خانم من خود را لایق این مقام منیع نمیدانم و عجالتا در خود میلی برای مذاکره منصب نمیبینم ... باید منتظر موقع و فرصت زیب بود .

سلافه : این امر تاخیر بردار نیست زیرا میبینید الان دشمن باما درجنگ است واینها گلوله های سنگی است که از منجنیقها صبح و شام برما می بارد . اما در باب لیاقت و کفایت شما من آگاه ترین مردم هستم باین امر در این حرفی نیست مگر آنکه بشقاوت و قساوت قلب خود اعتراف نمائی چنانکه من ترا دوست

میدارم و بطریق اظهاراتیکه تو مرا دوست بداری . . . ای خدا . . . چقدر سختی و قساوت قلب میخواهد ! . . گوش بده اینک رئیس دربار است که به نزد من آمده و دخول خود را بدربان اطلاع میدهد و من الان صدای اورا میشنوم . . . می آید که تحقیق در این مسئله نماید و بداند که آیا من توانسته ام شمارا راضی بقبول این مقام بنمایم یانه . . . اکنون ترا بخدا قسم میدهم مرا خجلت مده . . . و در حضور رئیس دربار شرمنده ام مگردان و در خصوص اعتراف بدوستی من برای خود آن هم حالا واگذار زیرا نیل بدین مقام و آنچه که از این قبیل است بعد ها بواسطه من خواهم دید از نظر شما دور است .

فصل شصت و یکم

قصر باغ

خادم داخل اطاق شده و برای ورود رئیس حرم سرا استیذان حاصل کرد خود سلافه برخاسته و برای احترام باستقبال وی شتافت و زیاده اکرام کرد چه علو رتبه و مقام و نفوذ کلام او را نزد خلیفه می دانست پس با هم داخل پیشگاه عمارت شدند . سلافه اشاره بجانب رکن الدین کرد و گفت این است آن امیر شجاعی که فرنگی را از مصر رانده و مغلوب کرده . این است امیر رکن الدین بندقدار که مراتب کفایت و حمایت اورا باطلاع شما رسانیدم و اکنون با وی در این باب که شما از من خواسته بودید مشغول مذاکره هستم و شکر میکنم فرصتی را که امیر ببغداد آورده است .

پس از آن رئیس حرم سرا متوجه امیر شده و مسرور گردید در حالتیکه از مشاهده آثار شجاعت و ادله رشادت در سیمای وی متعجب شد و گفت : چقدر مارا مسرور میکند هرگاه امیر رکن الدین بتواند بحسن کفایت و کار داری خود رفع شبهه خاطر خلیفه را حاصل کرده و ننگی که از سوء تدبیر سپه سالار سابق برای ما موجود شده است مبدل بشرافت و افتخارات اولیه کند . آیا حالا میل دارید

که باما عازم قصر تاج شوید .

رکن الدین خواست بعدم اقتدار خود معذرت شود رئیس حرمسرا نپذیرفته و حمل برتواضع و فروتنی کرده گفت : نه . نه . نه هیچ عذری از شما مسموع نیست بپائید الساعه بحضور خلیفه مشرف شویم این را گفت و براه افتاد آنگاه سلافه متوجه رکن الدین شده و باحالت تاثری دست وداع بامیرداده و فشار داد درحالتیکه میگفت : یگانه چیزی که فوق العاده مرا مشعوف و مسرور گردانید رستگاری در این امر مهم بود امید وارم که دولت را از خطر برهانی

واگر من بعد این مردم همین قدر بس است که مرا اطاعت کردید در امری که برشما عرضه داشتم هرچند جز ازدیاد شورش قلب چیز دیگر نیست . واگر بعدها دوباره بهم رسیده وملاقات گردیم همانوقت را خواهیم دید ...

نزدیک بود که سلافه بر قوای امیر استیلاء یابد واورا مجذوب عاطفه قلبی خود کند ولی امیر غیر از سلام وداع چیز دیگر زیاده نگفت واز عقب رئیس حرم سرا روان شد چون هردو بخارج قصر رسیدند براسبهای خود سوار شده و عابد در رکاب امیر حاضر بود وعازم قصر تاج شدند .

رکن الدین راه میپیمود در حالتیکه غریق بحر هواجس وافکار بود واز آنچه از سلافه دیده بود حقیقت حال را نیافت علاوه حرکات سلافه مثل مرد عاقل آگاه بود . ونفس خویش را سرزنش نکرد که چرا انتقام از شوکار نگرفت چه هنوز حقیقت حال وحیات وممات اورا یقین نداشت ونمی دانست که آیا سلافه متعمد در اذیت شوکار بوده است هرچند که بواسطه شهود سابقه میل داشت که اورا اتهام زند ولی منصب وجاه جدید ویرا مشغول داشت وخودرا حاضر کرد که بارئیس حرمسرا بحضور خلیفه مشرف شود لیکن تمام این اشتغالات ویرا از خونخواهی شوکار در صورت ثبوت وصحت قتل باز نمیداشت .

درهمین حال مسافت زیادی راه پیموده درصورتیکه از رواق که در طرف او روان بود بیخبر ومتوجه ازدحام خلق و اخبار تاتار که در السنه و افواه منتشر بود نشده بحدیکه ملتفت گلوله های سنگی که مثل باران برشهر میبارید

نگردید . همینکه نزدیک قصر تاج رسید مردم را دید که بواسطه سقوط گلوله وتیرهای زیاد همه دراضطراب هستند واوضاع بکلی هرج ومرج است پس ازآن متوجه رئیس حرم سرا شد تاببیند آچگونه بعادت ورسوم معموله رفتار میکند .

ودید کهاز اسب پیاده شد امیرنیز فرود آمد واز عقب‌او روان شد تانزدیک‌درب مجلس عمومی رسیدند . رئیس حرم‌سرا حاجب را برای استیذان بداخل قصر فرستاد بعداز اندکی دربان برگشته واجازه دخول آورد . رئیس وارد شده و رکن الدین پیروی او کرده تاهردو بحضور خلیفه رسیدند .

رئیس‌حرم سرا برحسب معمول سلام کرده وعرضه داشت که آیاامیرالمؤمنین مرا اجازه میدهد که امیر رکن‌الدین بیبرس تفنگ دار معروف را معرفی کنم درسابق هم اسم اورا بعرض خلیفه رسانیده ام . امروزه بهترین کسی است که لیاقت سپه سالاری قشون در بغداد دارد وبواسطه مهارت درجنگ و تدابیر نظامی معروف شده وسلاله قهرمانه نیز بخوبی گواهی میدهد .

درانحال خلیفه دربحر فکر فرو رفته بود چون سخنان رئیس حرم‌سرارا شنید گفت ؟ مرحبا بامیر رکن‌الدین ... آنگاه اشاره جلوس کرده گفت : آیا آنچه رئیس حرم‌سرای ما میگوید صحیح است .

رکن‌الدین : ممکن است رئیس حرم سرا بواسطه حسن‌ظنی که بمن‌دارند صحیح باشد ولی من درخودم یک چنین لیاقت وکفایتی نمی‌بینم زیرا من از حقیرترین سردارانم ؟

خلیفه را از تواضع امیر عجب آمده گفت : نه ... بلکه تومردی شجاع ودلیرهستی ... وقول قهرمانه سلاله نزدمن مصدق است وماالان باکسی درجنگ هستیم که دشمن تمام مسلمین است وهرگاه خدای نخواسته برما ظفریابد مصرهم از خطر وی درامان نیست وتورابرای این طلبیده ام کهاز خلافت بغداد و سلطنت مصر دفاع کنی . وانشاءالله خواهی کرد و اگر از سابق مراتب لیاقت ودانائی شما ملحوظ‌نظر شده بود هرگز مثل دواتدار آدم بی لیاقتی را بریاست قشون منسوب نمی کردم که جامه عار برما بپوشد . امیدوارم که

شما وسیله برای محو این عار باشد این را بگفت و تنحنح کرده و چنین وا نمود کرد که هنوز کلامش تمام نشده‌است و پیوسته رکن‌الدین در حال سکوت بود .

دوباره خلیفه بر سر سخن آمده گفت : گمان می کنم خطا کردیم که از اول پیروی رای وزیر خودمان مؤیدالدین نکردیم و هرگاه از اول اطاعت کرده بودیم امروز مجبور نبودیم وی را برای صلح و تاخیرحرب نزدهلاگو بفرستیم آنهم نمیدانیم مسئول ما را اجابت خواهد کرد یا نه . . . . ولی خدا عفو کند ابی بکر را که به حقوق وزندگی تعدی کرده و قلب وزیرمارا مکدر کرده . . . اکنون ما ریاست و فرماندهی قشون بغداد را بعهده شما محول کرده و به اختیار شما وا میگذاریم هرگاه دشمن رادفع کردید بانچه که مایل هستید نایل خواهید شد .

رکن‌الدین در جواب عرض کرد : دفاع ازبلاد اسلامی و از امیرالمؤمنین بر هر مسلمی فرض است و من روحم را در این راه بذل می نمایم و امید وارم خداوند مرا موفق به انجام این خدمت بزرگ بدارد .

فصل شصت و دویم

شرائط صلح

در آن حال دربان حاضر شده و ازورودوزیر مؤیدالدین بدربار خلافت خبر داد و فورا سیمای خلیفه ازآن تیرگی حزین مبدل بشادمان و اشراق شده و آثار تطلع در چشمهایش ظاهر شد . همینکه وزیر داخل شد خلیفه صبر نکرد که سلام کند فورا پرسید : بگو بدانم چه شد :

وزیر : تمام خیراست : وتوفیق از جانب پروردگار ؛

خلیفه بنشین و ماجری را حکایت کن .

وزیر جلوس کرده در حالیکه عرق از دو طرف صورتش جاری بود و شروع بسخن کرده گفت : خاقان تاتار را ملاقات کردم وتعدی یا حقی که نسبت بما کرده‌است برای او بیان کردم و ما ابدا از او خوف و ترسی نداریم

ولی از خونریزی می ترسیم . هلاکوخان در جواب درشتی کرد و پس از مجادله بسیار راضی نشد که دست از جنگ بردارد مگر در صورتی که خلیفه خود بنفسه برای معذرت بملاقات هلاکو رود بشرطی که مقام شوکت وی نیز محفوظ باشد و شخص خلیفه بمقام خلافت باقی باشد مثل آنکه با سایر ملوک و سلاطین همان معامله را کرده‌است . و بمن گفت که تغییر خلافت یا سلطنت به نظر او مهم نیست بلکه عدم اهانت بجنود تاتار نقطه نظر مهم‌اوست . و عدم مساعدتی که از طرف خلیفه راجع به اعدام و اضمحلال طایفه اسماعیلیه مشاهده کرده بود اولین توهین عساکر خود دیده و خلیفه را سرزنش داد چه میخواست این جماعت را از زمین برداشته و عالمی را از وجود آنها آسوده نماید لیکن درباریان خلیفه وی را از مساعدت بهلاکو باز داشته . هلاکوخان خود با آن جماعت جنگیده همه را مغلوب کرده و بلادشان را متصرف شد آنوقت از خلیفه درخواست کرد که این اهانت را جبران کند و بنده رای دادم که حضرت خلافت پناهی هدیه و تحف برای هلاکو بفرستد بعضی رجال دربار خلیفه را منع کردند! و دوباره هلاکوخان آدم فرستاد که باید شخص خلیفه یا وزیر باوفادار برای عرض معذرت بدربار هلاکو بروند آن کار هم نشد این ها تمام توهین را مکرر کرد تا بدرجه که امروزه راضی نمی شود جز آنکه سلطان خود با رجال خاصه معزز و محترم برای ترضیه و عذر خواهی نزد هلاکو روند . هرگاه این مطلب را ما قبول کردیم هلاکوخان حاضراست که دختر خود را باامام ابی بکر تزویج کند .

در همانحال که وزیر مشغول صحبت بود عرق از پیشانی و دو گونه وی میریخت زیرا از آوردن اینجواب بحضور خلیفه شرمنده و منفعل بود و خلیفه‌در تمام اینمدت بکلی خاموش و کلمه بزبان جاری نکرد همچنین رکن الدین حرکتی نکرده وسخنی نگفت .

چون مؤید الدین دست از سخن برداشت خلیفه سر خود را بلند کرد آهی کشیده و گفت : اگر از اول رای شما را قبول کرده بودم هرگز کار باینجا نمی کشید ؛ گرچه امید دارم حالا که سرداری قشون بعهدهٔ امیر رکن الدین

باصل شجاع محول کرده‌ام موفق شویم این تتری را از بلد خود رانده و از شر او آسوده شویم . . خلیفه مکثی کرده منتظر جواب بود . .

مؤید الدین : امیر رکن الدین سزاوار اعتماد و اطمینان حضرت خلیفه است امید واریم نصرت و غلبه یاوری باشد ... ولی ما می ترسیم که قشون‌ماضعیف تر از آنچه گمان کرده ایم باشدو آنوقت دری‌برای صلح باقی‌نباشد در صورتیکه مردم صلح بما عرضه داشته اند برای آنکه از خونریزی جلوگیری شود . . . با وجود این فرمان فرمان خلیفه است .

خلیفه : . . ولی . . این طاغی درخواست میکند که‌من بشخصه بمعسکر او بروم .

وزیر : خیر . . چنین نیست . قرار شده است که چادر مخصوصی نزدیک باب کلواذی نصب کنند و خلیفه با اعوان و انصار و رجال خاصه اتشریف فرما شوند وعمل را خاتمه دهند

پس از این بیان قبول این امر بر خلیفه چندان گران نیامد . لیکن متوجه رئیس حرم سرا شد که رای اورا نیز در این امر استفسار کند . رئیس حرم‌سرا چون میل و رضایت خلیفه را احساس کرد اشاره بقبول نمود چنانکه عادت همیشه این شخص بود که احساس میل و رضایت بامری در خلیفه می نمودبدان رای میداد مثل مردمان چاپلوس متملق که رای را همیشه مطابق میل ارباب نفوذ میدهند و اینگونه جماعت هرگاه‌دردستگاه خلیفه یا امیر عاقلی داخل شوند آنان را متروك ومطرود می نمایند بالعکس اگر مردمانی بی تربیت باشند آنان را از مقربین دربار خویش قرار داده و بزودی حکومت اورا فاسد کرده وقصد سقوط دولت وی نیز دارند .

خلیفه بقرار داد هلاکوخان تن در داده و متوجه رکن الدین شده گفت : البته آنچه را که وزیر اعظم ما گفت شنیدید و ما کرارا رای ایشان را مخالفت کرده و چیزی ندیدیم اکنون باید رای او را اطاعت کنیم ولی در هر صورت شما سردار وفرمانده کل قشون ماهستید و امید واریم که بموقع خود انتقام از این تتری بیرون آوریم : آنگاه متوجه وزیر شده گفت : وقتی چادر بر پا

شد خواهیم رفت وشما در آنجا تدبیر امور خواهید کرد وزیر اظهار اطاعت کرده و اجازهٔ انصراف خواست و مجلس بهم خورد . وزیر اشاره برکن‌الدین کرد که بمنزل او بیاید .

رکن الدین بیرون آمد در حالتیکه غرق در هواجس است و از تنازل خلیفه تا ایندرجه راضی نبود با آن حال بقصد منزل مؤید الدین سوار شده و روان گردید که حقیقت امر را کشف نماید وعابد ویرا هدایت میکرد . تا هر دو بمنزل وزیر رسیدند مؤید الدین عابد را دید که در جلو اسب می آید او آنوقت در منزل وزیر بود که برای استطلاع از مذاکره با هلاکو آمده بود

فصل شصت و سوم

حقیقت مطلب

رکن الدین داخل منزل وزیر شده ویرا دید که در اطاق خود قدم میزند در حالتیکه ابروها بهم کشیده وعلائم تاثر از چهره اش نمایان ومعلوم بود که خودرا براه رفتن مشغول کرده است از طرفی هم سعوان نشسته ومنتظر توجه وزیر بود همین که رکن الدین وارد اطاق شد وزیراورا به نشستن اشاره کرد آنگاه پیش آمده ودر مقابل امیر ایستاده گفت : ای امیر کار تمام شد ..

سعوان پیش دستی کرده گفت : چگونه کار تمام شد ..؟

وزیر متوجه سعوان شده گفت : کار طوری تمام شد که میل توبود نه آن طور که من میل داشتم ونه آنکه امیر رکن الدین مایل بود ...

امیر : آقا مطلب را توضیح فرمائید ....

وزیر : من نتوانستم هلاکوخان را بابقاء خلافت عباسی قانع کنم بلکه او میخواهد سلسله بنی عباسی را از میان ببرد ...

امیر : یعنی خیال دارد تمام بنی عباسی را هلاک کند ...

وزیر : از سخنان هلاکو اینطور معلوم میشود . واگرچه خلاف اینهم گفته است ... آنگاه متوجه سعوان شده دید خنده میکند بر او صیحه زده گفت : تو خنده می کنی بواسطه آنکه عاقبت کار را ملاحظه نمی

نمائی و اگر دولت عباسی از میان رود دیانت اسلامی تمام این بلاد را وداع خواهد گفت . .

سعوان : چرا ؟ ما خلافت فاطمی را اعاده میدهیم .

وزیر دوباره بر او صیحه زده گفت : همانا تو مرد اوهام و اباطیل میباشی و اگر حقیقتا بارجاع خلافت فاطمی امید واری پس بدان که بامر محال امید وار شده . . .

آنگاه وزیر متوجه رکن‌الدین شده ویرا دید که بطرف او نظر انداخته و مراقب حرکات او می باشد و جزئیات ملامح صورت و گردش چشم او را مواظب است .

همینکه وزیر متوجه رکن‌الدین شد مشارالیه رورا بسعوان کرده گفت : وزیر در اظهارات خود محق می باشد . . . و مرد مدبر عاقل مجربی است . . . مگر من از تو مذاکره خلافت فاطمی را شنیدم آیا هیچوقت مرا دیدی که موافقت کنم .

سعوان : هروقت من در اینموضوع باشما سخن گفتم ساکت شدید .

امیر : سکوت من کافی است . . . در اینصورت اگر این شخص خیال اعدام تمام بنی عباسی دارد شکست بزرگی را در اسلام باعث میشود که جبران آن مشکل است آنوقت متوجه وزیر شده گفت : شما بخلیفه اظهار کردید که هلاکو خیال ابقاء وی دارد .

وزیر : این مطلب عین آن چیزیست که هلاکو بمن گفته است . . . لیکن من اورا تصدیق نکردم و مطلب را در ضمن حرفهایش یافته و آنچه را که برای شما گفتم در چشمانش خواندم . . . مؤید این مطلب را رایت و علاماتی است که بمن داده و امر کرده است که بالای منازل شیعه ها نصب کنم که بدین وسیله در تحت حمایت بوده و از آسیب لشگر تاتار محفوظ باشند و البته بمجردیکه چشم لشون هلاکو بدان علامت افتد مرتکب اذیت واضرار نخواهند شد ... آیا این دلیل برای اثبات آنچه بشما گفتم کافی نیست ؟ . . درهرصورت

برای کسانیکه در مخاطره اند این کار ضرری ندارد . . . کلام وزیر که بدینجا رسید بطرف اطاق دیگر رفته دوات زرد رنگی آورد که روی آن صورت خنجر سرخی مرسوم است آن را برکن الدین داده گفت بگیر شاید توهم بان محتاج شوی و چند عدد دیگر هم بسحبان داده گفت اینها را در بالای سردر خانه طایفه خودمان در کرخ و کاظمین نصب کرده وطوری این عمل را انجام بده که کسی ملتفت نشود .

رکن‌الدین دوات را گرفته وزیر جامهٔ خود پنهان کرد لکن خیلی بر او دشوار بود که برای نجات از هشیرواز جهٔ زود تاتار پناهنده شود چه که رکن‌الدین مردی دلیر و شجاع بود وهمیشه عادت داشت که باهمشهرافیت و ضرر را از خود و ملت رفع میکرد از طرفی هم چون آدم دانا و باتدبیری بود هرروزی لباس مناسب آن را میپوشید .

سحبان پس از شنیدن این خبر لحظهٔ مکث کرده و ساکت بود ولیکن خواهی نخواهی به پیش آمد رضایت داده و این قضیه را باعث نجات شیعه‌ها میدانست مهی متوجه رکن‌الدین شده و از امر او باسلاقه و شرح ملاقات پرسید لیکن امیر خیلی باختصار جواب داد چه آن ساعت خود را در مقابل امر مهمی میدید که هرچه زودتر باید تدبیر کار اندیشد .

از وزیر اجازه مرخصی خواست و بیرون آمد .

از منزل وزیر بیرون آمد در حالتیکه در فکر سرگردان بود اورا شاید پیش دویده و مرکب حاضر کرد رکن‌الدین براسب سوار شده در حالتیکه قصد جای معینی نکرده بود و بخاطرش گذشت که بطرف منزل سلافه روان گردد زیرا پیوسته امیدواهی که هنوز شوکار درحیات است و در صورتیکه شوکار زنده نیست نباید از بغداد بیرون رفت تا انتقام خون اورا از قاتل نگشید .

مقداری مسافه طی کرد وتمام در اظهارات مؤیدالدین تأمل کرده ودرعزم هلاکو براهلاک جمیع بنی عباس اندیشه میکرد . آنگاه از نقطه نظر مصلحت شخصی قدری اندیشه کرد چنانکه تمام مردم در همه وقت در فکر مصلحت شخصی

می باشند و آنچه که نویسندگان صفات و فضایل انسانی‌را روی کاغذ آورده وبا نوک قلم بازی میدهند جز الفاظ مختلفه چیز دیگر نیست ازقبیل : بزرگواری مردانگی . شجاعت . احسان . مروت و . . . وباز گفت تمام آن الفاظ بسوی‌مصالح شخصیه است؟ . چطور که اگر شخصی بخواهد همهٔ جمعی را بر اقدام درکاری وادار نماید هرچند نفس آن‌عمل همه دارای فضائل بسیار باشد‌مادام که برای هر فردی نافع نباشد یك نفر حاضر نخواهد شد .

رکن‌الدین در آمال ومطامع خود فکر کرده و تمام مقصودش نیل بمقام سلطنت مصر بود و حس کرد که اضمحلال خلافت عباسی بامقصود وی نهایت درجه علاقه دارد است . . و عزم خود را جزم کرد که از این پیش آمدها استفاده کند . همانندم بمطلب دیروز که بخاطرش گذشته‌بود و بواسطهٔ اشتها،آن قادر نبود برخود هموار کند مراجعه کرده و آن مرکزیت شهر مصر بود برای خلافت عباسی بدرجهٔ که هیچ سلطان و امیری از خلافت آنجا بی‌نیاز نباشد در آنحال که این امر بخاطرش راه یافت درقلب خود فرح و گشایشی احساس کرده و متذکر امام احمد و مراتب لیاقت او برای خلافت که کرارا شنیده بود گردید و میدانست که درباب گلوازی محبوس است خیال کرد که اورا ملاقات کرده و در نجات او سعی کند و بعداز آنکه هلاکو تمام بنی‌عباس را هلاك کرده این یك نفر برای خلافت باقی باشد و وقتی خود سلطان مصر گردید امام احمد را خلیفه مصر کند . . چون تصور امیر بدین درجه دلش پرواز کرده و از خوشحالی رقصیدن گرفت .

فصل شصت و چهارم

انتقام

رکن‌الدین بسمت باب گلوازی روان شده در حالتیکه غرق هواجس و خیالات بود و وقتی آگاه شد که مردم باوضع هرج ومرج و نهایت اضطراب

اطراف باب کلواذی ازدحام کرده و مشغول نصب خیمه برای خلیفه می‌باشند در آنجا دوباره متذکر خلیفه شده و در عاقبت حال او اندیشه می‌نمود و ضمناً توجه امام احمد شد چه میدانست مشارالیه نزدیک همین باب در حبس خلیفه است .
عابد را بنزد خود خوانده و بوی گفت : از قرار معلوم امام احمد عموی خلیفه نزدیک این باب محبوس است آیا تو مکان اورا میدانی .

عابد : گمان میکنم این قصر باشد - اشاره بطرف قصری کرد که عقب قصر ملاله بود .

رکن الدین : آیا هیچ از مستحفظ و قراولهای اورا میشناسی

عابد نه آقا . . زیرا این شخص بتازگی در این مکان آمده است واگر لازم باشد میتوانم تحقیق حال اورا بنمایم آیا الان میل دارید بروم .

رکن الدین : حالا میل دارم که نزد ملاله رفته و اطلاعات خودم رادرباره هوکار تکمیل نمایم زیرا من در شرف مسافرتم . . . و تو مستعد باش . آیا بامن بقصر می آئی .

عابد در جواب مبادرت جسته عرض کرد : افتخار دارم . . ولی هوکار را چه میکنی . . آیا بدون او خواهی رفت .

این سؤال فوق العاده در نفس رکن الدین تاثیر نموده و مناسب این بود که خود زود تر این سؤال را از نفس خویش بنماید . .

رکن الدین در حالتیکه بانهایت آرامی حرکت میکرد گفت : این سؤال تو دلالت بر صدق خدمت وغیرت تو دارد . . . راست میگوئی من برای هوکار بدینجا آمدم حالا چگونه با دست خالی عودت کنم . . . شاید ممکن است من الان نزد ملاله ملعونه میروم و در نهایت جدیت امر هوکار را تعقیب میکنم آنوقت آنچه لازمهٔ وفا ومروت و جوانمردی است معمول خواهد داشت .

در آنوقت اسب امیر بکنار نهر رسیده در حالتیکه بانهایت آرامی اسب در حرکت بود و عابد پیاده در رکاب او روان بود . همینکه بجای علف زار رسیدند اسب رکن الدین ایستاد که قدری از علوفه سبز خوراک کند . رکن الدین هم کلام

خود را تمام کرده بود عابد رو را باو کرده گفت : ای آقا توجه بفرمائید . حق من نیست که شمارا تحذیر کرده و یا متنبه کنم ولی من در این مسئله از شما استعداد میخواهم . . از قراریکه شنیده ام ملاله بد ترین زنهاست و در حیله و خدعه از تمام نسوان بالاتر است حتی خلیفه هم مشغول اورا رد نمی کند . . اکنون شما تنها در قصر او میروید آیا میدانید که بشما غدر و خیانت نکرده و در آنساعت اشرار و اشقیاء را بمدد خود نمی‌طلبد .

رکن الدین غیرت وصدق خدمت عابد را تقدیر و تحسین نموده گفت : ای عابد بر من باک مدار هیچقدر من شمارا امر میکنم که در باغ نزدیک قصر توقف نمائی هرگاه تو احساس حیله و غریبی بنمائی یاعلامت خطری مشاهده کنی . خودرا مثل یک نفر ملاح که شخص را ازغرق شدن در نهر ملتفت سازد صدا کن آنوقت من مقصود ترا فهمیده وعلاج خواهم کرد . ودر هرصورت از اسب جدا مباش واورا حاضر سواری آماده دار .

عابد جواب اطاعت داده وهردو داخل باغ شدند فورا قراول باغ دوید که ملاله را از ورود رکن الدین مطلع سازد . ملاله برای استقبال امیر هروله کرد در حالتیکه تغییر لباس وطرز داده وخودرا بجمیل ترین ثوب ملبس کرده است چون نظرش برکن الدین افتاد سلام وتحیت داده واورا باخود درسالون بزرگ قصر برد در راه باو میگفت : امید وارم در امر مهم خود رستگار و مظفر شده باشی .

رکن الدین : از این قبیل مهم انجام نگرفت وتصور میکنم که آنچه مابین خلیفه وهلاکو رخ داده است مسبوق نیستی .

ملاله : نه . . . چه شده است - رکن الدین : خلیفه وزیر رانزد هلاکوخان که جنگ وگلوله باریدن شهر را تعطیل نماید تا قرار قطعی در صلح داده شود وزیر که مراجعت کرده اظهار داشت که برحسب میل هلاکو باید خلیفه شخصا حاضر شده وبرای استرضاء خاطر هلاکو اعتذار بخواهد . اکنون اگر از این پنجره تماشا کنی می‌بینی که مردم مشغول نصب خیمه برای خلیفه وهلاکو می

باشد که هردو در آنجا حاضر شده وخلیفه ترضیه خاطر هلاکو را فراهم کند ؛ این اتفاق وقرار داد جلو جنگ را گرفته ودر این صورت محتاج ببعضی اقدامات نمی باشیم .

همینکه سلافه مخفیانه رکن الدین را شنید بلند شده وبطرف پنجره رفت واز دور مشاهده کرد که نصب چادر قریب باتمام است فورا دست بدست زده و لطمه بصورت خود آشنا کرده گفت : آه . . . واویلا . . . آه از این مذلت . . . امیر المؤمنین از دربار خلافت خود برای ترضیه خاطر یکنفر دشمن بیرون میرود . . . باید بر خلافت واصحاب آن وداع گفت . . . . این را بگفت وعلائم اندیشه و فکر از چشمهایش ظاهر شد .

در آنحال رکن الدین صبر وسکوت اختیار کرده بود تا سلافه بایک حالت تأثر آمیزی برکن الدین گفت : دیگر برای ما ماندن در این شهر فایده ندارد بامن بیا ... واین است جواهرات واشیاء پرقیمت که من دارم و هرچه مالک هستم اختیار تمام باتو است بیائید برویم ..

رکن الدین : کجا - سلافه بطرف مصر - رکن الدین تنها بطرف مصر رویم .

سلافه : اتباع و خدم حاضرند هرکس را میل داری باخود می بریم .

رکن الدین بانظر دقت واهتمام بوی نگریسته گفت : وشوکار ؟

سلافه : آیا شرح حال اورا برای تو نقل نکردم - رکن الدین : من نمی فهمم توچه میگوئی همینقدر میدانم که من از مصر بدینجا برای شوکار آمده ام وبدون آن مراجعت نخواهم کرد .

سلافه بطور غرابت و تعجب سری تکان داده و تبسم کنان باکمال ملاطفت گفت : چه کنم آقا . .

رکن الدین باکمال خونسردی جواب داد : نه . . . نمرده است . بلکه حتما در جائی مخفی است . . تفحص کن شاید بیابی چه من بدون شوکار بمصر نخواهم رفت . .

اضطراب سلافه از جدیت امیر زیاده شده گفت : نمیفهمم چه میگوئی . چه میخواهی . . . گمان می کنم مزاح میفرمائید ؟ آیا این حرکات دلیل بر مزاح نیست .

رکن الدین : خیر . . . حاشا و کلا که مزاح کنم . . . بلکه باکمال جد سخن میگویم . . . قلب بمن میگوید که شوکار نمرده است .

سلافه دست ویرا گرفته گفت : اگر باور نداری بامن بیا تا علامت صدق قولم را بتو نشان دهم .

رکن الدین با او برخاسته هردو داخل اطاقی شدند که مشرف بر دجله بود . سلافه بطرف صندوقخانه آمد که بسته بود . فورا آن را باز کرده و از آنجا یک دسته مو بیرون آورده و برکن الدین ارائه داد . . . همین که چشم رکن الدین بدسته مو افتاد دانست که گیسوان مشکین محبوبه خود شوکار است . فورا بدنش مرتعش شده و لرزه بر اندامش ظاهر شده فریاد زد : چیست این . . . ؟

سلافه : آیا این گیسوان بیچاره شوکار محروم از جوانی نیست . . .

رکن الدین : بله . . بگو بدانم از کجا بدست تو افتاده است . . .

سلافه : ملاحانی که عقب شوکار در قصر تاج روانه کرده بودم که او را برای استشفاء نزد من آرند این دسته مورا آورده اند . و چنین اظهار کردند که در نزدیکی قصر وقتی روی دجله سوار بودیم (بادست اشاره بمحل پائین قصر نمود) قایق ما طوفانی شده و شوکار بدجله افتاد ما برای استخلاص وی گیسوان اورا گرفتیم که بالا آوریم ولی بدبختانه گیسوان کنده شد و بیچاره شوکار محروم از زندگانی غرق شد و فقط گیسوان او باقیماند .

رکن الدین بشنیدن این سخن دیگ غضبش بجوش آمده وپیوسته سینه وی بالا میرفت و پائین میآمد و لحظهٔ چند در اندیشه فرو رفته و نزدیک بود معتقد شود که سلافه در قتل شوکار شرکت داشته است . .

سلافه نا امیدی رکن الدین را از حیات شوکار گمان رضایت و میل

مشارالیه بخود نموده ودستها را بطور تلطف بر شانه او گذارده تبسم کنان گفت : گمان میکنم حالا دیگر مرا تصدیق کرده .... آه ... ای رکن‌الدین آیا میدانی محبت شدید شما در دل من جایگیر شده وقلبم را مالک است حالا وقت است که این محبت را درک کرده وبرشد اولیه خود عودت کنی و یقین نمائی که من در راه محبت تو فانی هستم ... چنانکه من سعی داشتم که شمارا وزیر دربار خلیفه کرده واول مقام سربازی اسلام را حائز شوی . . . تصور نکن که فقط همین یک خدمت بوده بلکه تهیه دیده ام که شمارا بسلطنت وتمام اسباب آن را موجود کرده ام تنها برسیدن مصر لازم است که بمجرد ورود تاج سلطنت مصر برفرق خود گذاری . . .

فصل شصت و پنجم

ملکه اسلام — وعزالدین

کلمه سلطنت مصر شوق زیاده در قلب رکن الدین قایل شدچه بالا ترین آرزو و آمال وی نیل بدان مقام بود و همیشه در خواب میدید . وتا اندازه از غضب رکن الدین کاسته و تمام میل خود را متوجه استطلاع از مطالب سلافه قرار داده و ساکت شد در حالتی که سلافه با دقت نظر حالات او را مراقبت می کرد

همینکه سلافه سکوت امیر را مشاهده کرد موقع را غنیمت دانسته دست ویرا گرفت و اورا در غرفه دیگری برد که مشرف بر دجله بود درآنجا اشاره کرد که بالای دوشک جلوس نماید خود سلافه نیز پهلوی او برنشست در حالتی که آب شط در مقابل چشم آنان در جریان بود ولی امیر رکن الدین بواسطه مشغولی فکر واندیشه که بخاطرش راه یافته بود ابدا متوجه آب و موج شط نبوده از طرز نشستن وی سلافه درک کرد که وی مایل است تفصیل مسئله را مطلع گردد .

سلافه : گمان میکنم میل داری که از تفصیل قضیه سلطنت مصر واقداماتی که در راه وصول بدان مقام از من ظاهر شده است مسبوق شوی . . آه . . ای سخت دل اگر اندازه محبت مرا نسبت بخود میدانستی . . . . ایکاش میدانستی . . . ولی وقتی اندازه محبت مرا کاملا احساس میکنی که اقدامات و مجاهدات و اعمال عظیمه مرا در طریق رضای خود بدانی . .. .

انگاه تنحنحی کرد . و موهای مشگین خود را یک طرف صورت زده و خود را آماده صحبت نموده گفت : از قاهره بیرون آمدی وتصور میکنی که هنوز ملک اشرف سلطان مصر است و امیر عزالدین اتابک است . .

رکن الدین سری تکان داده و معلوم شد که هنوز معتقد به بقاء ترتیب سابق است .

سلافه خندیده گفت : تمام این اشخاص رفتند . . . و شجرة الدر هم با آنها رفت . .

امیر : کجا ؟ — سلافه : بجانب مرگ — از شنیدن این کلام رعشه براندام امیر نشسته گفت : چطور همه مردند . . . دروغ میگوئی

سلافه : خداوند گواه شمارا چگونه نسبت دروغ بمن میدهید . . من هیچوقت دروغ نگفته و نخواهم گفت . اگر در راه رضایت شخص تو .. باید دراینموضوع من مرتکب کارهائی شدم که بمراتب اشنع از دروغ بود . . در راه رضایت شخص تو مرتکب قتل و جنایات شدم و هنوز تو بخل میکنی از اینکه بامن مکالمه کنی و یا توجهی بجانب من نمائی . . . این را بگفت و آب دهان را فروبرده و فورا دانه های اشک مثل مروارید برصفحه صورتش روان شد .

رکن الدین از مشاهده این منظره سخت متاثر شده باوجود این خودرا نگاه داشت که بقیه حکایات را بشنود .

سلافه : شما عزالدین اتابک ملک اشرف ترک گفتی او هم بدین درجه راضی بود و شجرة الدر هم بسلامت خود قانع وساکت بود . . حال اگر بنا باشد که اوضاع مصر مثل سابق باشد پس مجالی برای نیل شمابسلطنت مصرنیست . برفرض هم که

عز الدین هنوز ریاست خود باقی باشد . غیر از اتابکی ملک اشرف چیز دیگر نیست ... من میل داشتم که شمارا بمقام سلطنت مصر نائل سازم چنانکه وعده داده ام ... آیا اقدامات مرا در این راه میدانی ...

رکن الدین سرا پاگوش بود وهر لحظه بیشتر میل باستماع حدیث داشت

سلافه : گمان می کنم قدر ومنزلت مرا نزد عزالدین میدانی و در درجه امتنان و اطاعت مشار الیه نسبت بمن مسبوق هستی .. زیرا من سبب ترقی او شدم وبعد از خلع شجرة الدر اسباب نیل بدین مقام را فراهم کردم من ملکه اسلام را خلع کرده وامیر عزالدین را بمقام اتابکی منصوب نمودم... من مردم را وادار کردم که خواهان سلطنت از خانواده ایوبی باشند ... این کارهارا من کردم وشد ... و تمام آنها برای خاطر تو سخت دل قسی القلب کردم ... وقتی در قاهره بودیم من تمام اقدامات را برای تو نقل کردم ولی بقول من اعتماد نکردی ... نزدیک بود که همانجا ازتو دلتنگ شوم وانتقام جویم ولی چکنم که دل من باتو بود ومرا مانع میشد ... و برخلاف برحسن ظن من نسبت بتو افزوده شد واز صمیم قلب در راه خدمت تو جان بازی کردم باین هم قناعت نکرده امیر اتابک عزالدین را تحریک کردم تاآنکه ملک اشرف را گرفته ودر محبس بند نهاد که تاحال درزندان مرده ویا عنقریب خواهد مرد ... آنگاه خود عزالدین را بمقام سلطنت نائل ساختم ... از آن پس عزالدین بی منازع بکار سلطنت مصر پرداخت واحدی گفتگوی سلطنت از خانواده ایوبی نمی کرد ... آخرین اقدامی که مجبور بانجام آن بودم تمام کردن عمل عزالدین بود که آنوقت میدان را برای شخص رکن الدین خالی وبی رقیب سازم وسلطنت را در وجود وی مسلم دارم ... چون عزالدین دارای اتباع و اصحاب بسیار بوده وهمه مردمان دلیر و شجاع بودند هیچ دسترسی بقتل او ندارم ... این بود که شجره الدر عیال اورا وادار بقتل او کردم بدین معنی که بتوسط بعضی جواری وخدمه بگوش مشار الیها رسانیدم که امیر عزالدین ویرا دوست نداشته وخیال دارد دختر بدر الدین

لؤلؤ صاحب ولایت موصل را تزویج نماید از یکطرف اسباب طوری فراهم کردم که عزالدین چند مدتی نتوانست شجرة الدر را ملاقات نماید از آن پس شهرت متیقن شد ولی میل امیر نسبت بملکه اسلام صورت ثبوت پیدا کرده... معلوم است حالت غیظ وغضب شجرة الدر براحدی پوشیده نیست . چون از این قضیه آگاهی حاصل کرد چند نفر خدمه خاص خودرا تحریک کرد که که وقتی عزالدین در حمام است برسر او ریخته وویرا خفه کنند . خدمه برحسب دستور مخدومه خود ویرا بقتل رسانیده وشهرت دادند در حمام بیهوش شده ومصروعا وفات کرده است

رکن الدین فریاد زد عزالدین مرد ؟

سلافه بلی عزالدین مرد وشجرة الدر هم مرد ؟

رکن الدین : آی ... شجرة الدر هم مرد ... چطور شده است...
اینرا بگفت وآثار دهشت از سیمایش آشکار شد ؟

سلافه : پس از رحلت عزالدین باپسرش نور الدین علی بیعت کردند سلطان جدید چون تربیت شده من بود از من حرف شنوائی داشت . همینکه بسلطنت رسید من بوی رسانیدم که بتحریک شجرة الدر پدرش را بقتل رسانیدند و او را بانتقام و تلافی تحریض کردم اونیز بزنهای حرم سرای خویش امر بکشتن شجرة الدر داد آنان هم مشار الیها را در اندرون خانه مغز او را بسنگ کوفتند وجسدش را برون خندق انداختند نصف بدن او قسمت سگها شد و نصف دیگر در مقبره شهد شریفه دفن کردند .

رکن الدین بایک حالت حیرت آمیزی که آثاربهت از چهره اش مشهود بود گفت : توباعث تمام این اعمال شدی ؟

سلافه : بلی . من سبب تمام این وقایع بودم . در ارتکاب این اعمال و فضایع فقط برای جلب رضایت تو بود . امیر فرد دیگر هم در مصر رقیب و حریف نداری ونور الدین هم در قبضهٔ اقتدار من است هرگاه خواسته باشی باسانی او را هم خواهم کشت و تو تنها سلطان مصر خواهی بود ؛

رکن‌الدین از فضایع اعمال و فجایع حرکات که از یک نفر زن ظاهر شده است مدهش و متحیر شده و در اثر تصورات و انقلاباتی روی داده که ناچار او را بسکوت عمیق و فکر طولانی مجبور کرده . در این حین نظرش بگیسوان بریدهٔ هوکار افتاد که پهلوی صلاح بود فوراً صورت هوکار در نظرش مجسم شده و متذکر گردید که شجرة الدر سبب تزویج او با هوکار شده است و اکنون این زن خائنه اعتراف بقتل نفوس متعدده کرده و تقریباً یقین کرده که باعث قتل هوکار هم بوده است و پیش خود گفت : این زن هیچ مستبعد نیست که اگر در صداقت من باخود شکی حاصل کند و یا از محبت من نسبت بخود مأیوس شود مراهم خواهد کشت با چنین حال تکالیف خود را نمیدانست و دوچار حیرت بود ؟

همینکه صلاح او را ساکت دید گفت : آیا کاملاً مشعوف شدی که من در راه محبت تو مرتکب چه اعمالی شده‌ام . . . ای سخت دل قسی القلب باوجود این همه مرا بقدر یک زن جوریه که میلی بهتر از او بصد تومان خرید و فروش میشود حساب نمیکنی . . . بیوفایی بس است . . . جفا و بیرحمی تاکی . . . بیا گذشته ها را فراموش کرده و باهم عازم مصر شویم برعهده من که سعادت ترا کامل کرده و اینک تمام اموال من باختیار تست

در آنوقت بخاطر امیر گذشت که اگر ویرا اطاعت کند بمرامی (سلطنت مصر) خواهد رسید که سالها در حصول اصول مجاهدت کرده و آرزو مینماید . لیکن این امر را برخود ناهموار دیده و قوای نفسانی و عاطفهٔ بشری را مغلوب قوای عقلیه خود کرده دوباره متذکر هوکار و ابتلاآت او شد . و ناگهان علی رغم اراده و میل خود از جای برخاست . . . صلاح نیز با او برخاسته و پیش خود گمان میکرد که امیر باقوال او قانع شده و باظهارات او اعتماد کرده است .

رکن الدین دست دراز کرده و دسته گیسوان هوکار را برداشت و شروع بنظاره و تفرس در چین مشگین محبوبه خویش می نمود . . صلاح باحالت

مداعبه گفت : گمان میکنم بر صاحب گیسوان تأسف میخوری . . لیکن ترا چکار باین گیسوان در صورتیکه گیسوان شاه زنده ترا خطب کرده و رضایت ترا طالب است . . آنگاه اشاره بجانب گیسوان خود کرد که برشانه ها روان بود .

رکن‌الدین : آیا هوکار مرده است . . — صلاح قهقهه زده گفت : بشما نگفتم که هوکار مرده است ؟ .

رکن‌الدین : چرا بمن خبر دادی ولی از قول ملاحان حکایت کردی ممکن است آنها دروغ گفته باشند صلاح راست گو هستند چرا دروغ میگویند . .

رکن‌الدین : ممکن است غرض داشته باشند .

صلاح بانهایت شگفت بصورت امیر نگاه کرده در حالتیکه چشمهایش سرخ شده بود . آنگاه گفت : ای رکن‌الدین تو خیلی بمن اذیت میرسانی باکمال تأکید و اطمینان مرگ هوکار را بشما اطلاع میدهم . . بلی بلی هوکار مرد . . و بالاخره از این میخواهی که من شخصاً اسباب قتل اورا فراهم کردم . . این کارهم نیز ازراه وصول بتو و تحصیل رضایت تو مرتکب شدم که دیگر میان من و تو حائلی موجود نباشد و این آخرین فضیلتی بود که در راه تو بجا آوردم .

همینکه رکن‌الدین اقرار او را شنید پیوسته در اضطراب و حرکت بود بطوریکه در پوست خود جای نمیگرفت . فوراً متوجه خارج شده عابد را دید که دروازه با دست بوی اشاره میکند که صلاح را بقتل رساند . پیش خود گفت : این غلام مرا بکاری امر میکند که بنظر خودم نیز آسان و بموقع است . . آنگاه خنجر از کمر کشیده و دوضرب کاری بقلب صلاح زد که برزمین افتاده و درخون خود غلطیدن گرفت که همانـدم جان سپرد . . امیر خنجر خون آلود را در غلاف کرده و دسته گیسوان هوکار را برداشته و بطرف درب روان شد و از آنجا خارج شده در حالتیکه احدی متعرض او نشده ؟

فصل شصت و ششم

قصر امام احمد

همینکه رکن‌الدین از عمارت خارج شد عابد وی را استقبال کرده و اشاره نمود که بر اسب سوار شود گفت خداوند بازوی ترا توانا تر کند دستهایت مریزاد که انتقام خانم شوکار را کشیدی اکنون سوار شو و باهم برویم ؟

امیر سوار شده و از باغ خارج شد و احدی را در باغ ندید . . چون بخارج باغ رسید از عابد پرسید که چرا در قتل او تعجیل داشتی .؟

عابد : از بعضی خدمه شنیدم که شخص سلافه محرك و باعث قتل شوکار بوده است من دیدم که تمام غلامان عازم مشاهده خلیفه در بیرون شهر شده و از باغ خارج شدند و ترسیدم که این ملعونه ترا قانع کرده و برائت ذمه خود را ثابت کند آنوقت شما قتل اورا بتاخیر اندازید .

امیر : احسنت احسنت بارك الله از امانت و صداقت و وفای تو راست گفتی من اورا کشتم و اوهم تمام حرکات شنیعه خود را اعتراف کرد اکنون بگو بدانم از کجا دانستی که سلافه عمدا باعث قتل شوکار شده است ؟ . .

عابد : موقع را مغتنم شمرده و از بعضی نوکرهای خاص او محرمانه مطالب و اسراری چند پرسیدم و ضمنا برای تحریك عرق انانیت هریك شرحی از فضایح اعمال خود بیان کرده و قتل نفوس و نهب اموال و تمام جنایاتی کـه در راه رضای آقای خودم مرتکب شده بودم برای آنان شرح دادم و بارتکاب آن اعمال موهومه افتخار میکردم . در میان صحبت یکی از آنها بحرکت آمده و چگونگی ماموریت خود و یکنفر رفیق دیگر را که بامر سلافه راجع بحرکت دادن شوکار از قصر تاج بطرف قصر سلافه بروز داده گفت : وقتی شوکار را از قصر تاج حرکت دادیم نزدیك این قصر کرجی دیدم که از دور روی شط روان است و بطرف ما میاید قبل از وصول کرجی و اطلاع از حال ماموقع مغتنم شمرده شوکار

را در دجله انداختیم و گیسوان او را بریده برای صدق مطلب و انجام ماموریت خود نزد خانم سلافه آوردیم همینکه نظرش بگیسوان شوکار افتاد پرسید که آیا بطور حتم غرق شده است گفتم بواسطه شدت تاریکی درست معلوم نشد ولیکن بدانید که غرق شده است ؟

پس از استماع این سخن رکن‌الدین اطمینانی حاصل کرد و دانست که سلافه مستحق قتل بوده است و پیش خود میگفت : آیا ممکن است شوکار بفضل خداوندی از غرق نجات یافته باشد ولی بعابد اظهاری نکرده و فقط تعجیل داشت بمحبس امام احمد برسد .

رکن‌الدین رکاب باسب زده و بشتاب میرفت در حالتیکه خورشید جهانتاب در شرف غروب و منتظر ورود عساکر تاریکی بود که ناگاه عساکر هلاکو را دید از طرف برج عجم بطرف باب کلواذی و مردم دسته دسته از جلو آنها فرار میکنند . عابد رکاب باسب زده بسرعت متوجه محبس امام احمد شد و رکن‌الدین از طرفی در فکر سلافه و از طرف دیگر در کار خلیفه و اتباع وی اندیشه داشت . در همانحال میل کرد که از محل مرتفعی تماشای شهر بغداد کند پس بالای بلندی که مشرف بر باب کلواذی و مجاور برج عجم بود رفته عساکر تاتار را دید که بطرف شهر حمله می آورند و عده قلیلی متوجه قصر سلافه شده اند آنگاه عابد رو را برکن‌الدین کرده گفت : آیا می بینی ای آقا ؟ . . وبدست خود اشاره بطرف قصر کرد :

رکن‌الدین گفت : می بینم جماعتی را که بشهر هجوم آورده و قصد غارت دارند و گمان نمی کنم کسی را استثناء کنند . . . و عنقریب سلافه را خواهند دید که بخون خویش آلوده و بنظرم میرسد خدمه سلافه نیز با عساکر فاتح در غارت قصر شرکت نمایند . . . این است عاقبت کار بدکاران . . . چقدر میل دارم بدانم فردای بغداد چه میشود . . . بیا نزد امام احمد برویم . . . هردو بشتاب عازم شدند . . .

قبل از رسیدن بقصر امام دیدند مستحفظین درب قصر ایستاده‌اند . . . پس عابد پیش آمده پرسید : آیا امام احمد در قصر هستند ؟

دربان : بلی . لیکن حالا مشغولند - عابد : بچه کار اشتغال دارند ؟

دربان : شخصی بدیدن وی آمده و مشغول مذاکره‌اند - عابد : برای دخول تحصیل اجازه کن .

دربان گمان ندارم اجازه دهد . . چه امیرالمؤمنین ویرا از مراوده و معاشرت با مردم منع کرده است .

عابد : ما هردو غریبیم و چون این وقت شب وارد شده ایم نمی‌توانیم بشهر برویم خواهش داریم مارا فردا در این قصر راه دهید . . .

دربان : پس باید اذن بگیرم - عابد : بسیار خوب - دربان چه بگویم -

عابد : بگو دونفر از مردم مصر میل دارند امشب در اینجا بسر برند

دربان رفت و در رجعت خود طول داد . رکن‌الدین پیوسته بر اسب خویش سوار و عابد در حضور ایستاده است . . پس از لحظهٔ صدای پای دربان را شنیدند که برگشت و با او یک نفر دیگر است . . چون نزدیک امیر رسید اندکی تفرس کرده اورا بشناخت و فریاد کرد : امیر رکن‌الدین . . بسم الله بفرمائید .

رکن‌الدین از صدای او شناخت که صبحان است پس گفت : صبحان . .

و از اسب پیاده شده با صبحان در دهلیزی وارد شدند که نور ضعیفی آنجا را روشنی داده و سکوت عمیق حکمفرما است بدرجهٔ که مثل قبرستان و محل خاموشان است . رکن‌الدین متحیر شده و میل داشت که ابتداء صبحان سکوت را قطع کند . . هرچند انتظار کشید صبحان سخنی نگفت . . . امیر مجبور شده گفت : مدتی است شما اینجا هستید ؟

صبحان : یکساعت است !

امیر : آیا امام احمد در اینجا است صبحان : بلی . امیر : کجا است

صبحان : مشغول پوشیدن لباس است که بخدمت خلیفه برود برای ملاقات هلاکو

امیر : کی اورا برای این کار حاضر کرده است

صبحان : از طرف خلیفه امر شده است چنانکه بسایر شاهزادگان و خانوادهٔ خلافتی نیز اطلاع داده اند ؛

امیر : آیا تو گمان‌داری که امام احمد هم با آنها برود .

صبحان : برای چه اورا منع کنم . . . بگذار برود . . : این را بگفت و آثار خشم در چهره اش ظاهر شد .

رکن‌الدین دانست که خیال صبحان چیست و متذکر حرفهای سابق او شد که می‌گفت باید دوباره خلافت فاطمی را در مصر برقرار کرد و برای حصول بدین مقصود باید اسباب فراهم کرد که مسئله عباسی بکلی منقرض شده آنوقت مردم مجبور خواهند شد که با خلفاء فاطمی بیعت کنند . . . ولی این خیال با مطامع رکن‌الدین نهایت درجه منافی بود و چنین صلاح دید که در این دل شب از حرکت امام احمد جلوگیری کند . . . پس صبحان را نزد خود طلبید گفت : برای ما مناسب نیست که این بیچاره را بطرف مرگ سوق دهیم .

صبحان : اورا برای کشتن نخواسته اند . . . بلکه رقعه دعوت حاکی است از اینکه مقصود معرفی آنها است بهلاکوخان و اتمام حرب و مصالحه . .

رکن‌الدین خندید . و شانه صبحان را گرفت و تکان داد و گفت : این طور سخن میگوئی و حال آنکه هردو باهم شرح ملاقات را مفصلا مسبوقیم . . . بگذار این یک نفر زنده بماند . . .

صبحان : آیا حیات این شخص برای شما اهمیتی دارد - رکن‌الدین : حیات این شخص برای من اهمیتی ندارد . ؛ آیا قتل این شخص برای تو چه اهمیتی دارد . . واگذار اورا . . حالا کجا است ؟ . .

صبحان قدری بخود پیچیده و چهره را تغییر داد و گفت : گمان میکنم بیرون رفته است .

رکن‌الدین : ممکن نیست که باین زودی خارج شده باشد ؛ . الساعه باید اورا حاضر کنی . . این را گفت و آثار خشم در سیمایش ظاهر شد .

صبحان از غضب امیر ترسیده و لهجهٔ خودرا ملایم کرده گفت : شمارا خشمناک می بینم در حالیکه باعث خشم شمارا نمیدانم . . درصورتیکه امام احمد در اینجا باشد مسلما بملاقات شما خوشحال خواهد شد . . صبحان با نهایت طمانینه بطوریکه علائم خلوص از حرکاتش آشکار بود بطرف اطاق امام احمد رفته ودق الباب

کرد .. رکن‌الدین ایستاده بود شنید که از درون اطاق میگوید : نزدیک است از پوشیدن لباس فراغت حاصل کند .

سحبان : آقا محتاج به تغییر لباس نیست زیرا الساعه دو نفر مهمان رسیده و قصد ملاقات شمارا دارند .

فصل شصت و هفتم

امیر احمد

سحبان در را گشوده امیر احمد را دید که یک قسمت لباس را پوشیده و فقط جبهٔ سیاهی که از شعار مخصوص عباسی بوده باقی است آنهم در شرف پوشیدن بود که سحبان پیش آمده ویرا در پوشیدن کمک کرد و گفت : امیر رکن‌الدین بیبرس ! تشریف دار باشی که الساعه باشما مذاکره کردم از مصر آمده و خلیفه اراده داشت اورا سپه سالار عسکر قرار دهد که قرار صلح پیش آمد اکنون برای دیدن شما آمده است ؟

امیر احمد تبسمی نموده گفت : مرحبا بامیر شجاع دلیر .. بفرمائید .. و اشاره بدخول کرد و گفت شما اینجا قدری تامل فرمائید تامن بملاقات هلاکو خان رفته بزودی مراجعت کنم .

رکن‌الدین دیگر نتوانست خود داری کند گفت : در این دلشب هیچ صلاح نیست که شما خارج شوید ؟

امیر احمد : امیرالمؤمنین مرا امر کرده است که برای ملاقات هلاکو حاضر شوم و میترسم در مخالفت ضرری مترتب شود وعلاوه از سحبان نیز استشاره کردم او هم رای برفتن داد ؟

رکن‌الدین : گمان میکنم سحبان الان رای ندهد .. ممکن است از ایشان سؤال کنید ؟

امیر احمد متوجه سحبان شد ... سحبان گفت : من رایم را تغییر دادم

زیرا امیر رکن‌الدین مرا متذکر نکته کرده که ابدا ملتفت نبودم ... و بهتر این است که شما امشب در اینجا توقف کنید تا به بینم فردا چه میشود ؟

امیر احمد : پس من جواب رسول را چه بگویم - رکن‌الدین : ممکن است عذر تاخیر بخواهید و عجالة بقاصد بگوئید که انتظاری دارم ؟

سحبان را از آمدن رکن‌الدین نزد امیر احمد تغییری حاصل شد وازاینکه رایش وی بی اثر شد فوق العاده دل تنگ وخشمگین گردید ولی کتمان کرده و ابدا آشکار نساخت و چنین وانمود کرد که کار لازم فوتی دارد که مجبور برفتن است آنگاه استیذان حاصل کرده و خارج شد ؟

رکن‌الدین از رفتن سحبان مردد شده ودر دل فکر علل وجهاتی میکرد که ممکن است باعث رفتن سحبان شده باشد و تصمیم کرد که با هر درجه صرف وقت و حیله بغرض شخصی که وصول بسلطنت مصر بود نائل شود و میدانست که نیل بدان مقام مستلزم وجود یکنفر از خانواده بنی عباس است و پس از حکایات و گذارشاتی که از سلاله شنیده بود یقین داشت که دیگر بلامانع بسلطنت مصر خواهد رسید .

وقتی سحبان از اطاق خارج شد امیر رکن الدین گفت : آیا مولای من امیر احمد این مرد شیعی را می شناسید - امیر احمد : بلی می شناسم .

رکن الدین : آیا این شخص با شما دوستی صادقانه دارد - امیر احمد چیزیکه باعث شکایت باشد از او ندیده ام ؛

رکن الدین : آیا شما گمان میکنید که طایفه شیعه در مصلحت بنی عباس کار میکنند ؟

امیر احمد یکه خورده گفت : نمیدانم - رکن الدین اجازه میفرمائید این ساعت که مادر مقابل انقلاب عظیم بوده وآتیه جدیدی در پیش داریم با کمال صراحت سخن بگویم .

امیر احمد از این تغییر اضطراب کرده گفت : چه انقلابی مقصود شماست قبل از انعقاد صلح بیان هلاکو وخلیفه جای خوف و وحشت بود لیکن پس از

قرار صلح دیگر چه انقلاب در پیش است .

رکن الدین بطور تحکم و استخفاف تبسمی کرده گفت : آنچه تا کنون بسمع مبارک رسیده است بکلی بی اساس است و هرگاه مبلغ شخص سلطان بوده است دو دروغ تعمد کرده است . . چه این شخص میداند که ظاهر این صلح بکلی مغایر با باطن است . . حقیقت این اتفاق ابدان را بلرزه آورده وقلوب را مشمئز میکند . . پناه می برم بخدای یکتا امید است که برای مولایم امیراحمد مخاطره نباشد .

کلمات رکن الدین فوق العاده در امیر احمد مؤثر واقع شده و خود را در مقابل سیلابی عظیم دید وخیلی میل داشت که از حقیقت امر مسبوق شود گفت : من هر یک کلمه که از شما می شنوم و هر حرکتی که مشاهده میکنم نهایت جدیت و اهتمام می کنم وچون خیلی بشما اعتماد دارم میل دارم مطلب را واضح تر بگوئی .

رکن الدین اگر خدای نخواسته متابعت رای سلطان را کرده وخارج شده بودید فردا آفتاب در بغداد طلوع میکرد در حالیکه یکنفر از خانواده عباسی زنده نبود . . این را بگفت ونور چراغ برچهره اش افتاده افروختگی سیما را مضاعف می نمود . .

امیر احمد خیال میکرد که ملائکه از آسمان نازل شده وبا او سخن می گوید پرسید حقیقت این مطلب چیست ؟

رکن الدین صورت ظاهراین صلح ملاقات هلاکوخان است با خلیفه وانعقاد صلح ولی باطن امر این است که تمام خانواده عباسی رادر یکجا جمع کرده وناگهان بر آنها حمله نموده جمله را بقتل برسانند .

همینکه امیر این جمله را شنید بدنش لرزیدن گرفت و استخوانها بصدا آمده فورا خفقان قلب عارض شده پرسید : آیا سلطان هم از این قضایا مسبوق بوده است ؟

رکن الدین : بلی . . . — امیر احمد : اف براین خائن . من شما را

فراموش نخواهم کرد و مادام الحیات فضل شما را تشکر میکنم لیکن برای خانواده وطایفه خودمان متاسفم . آیا شما بآنچه گفتید یقین دارید .

رکن الدین : بلی . فردا مطلب معلوم میشود . و شاید من بر خطا باشم و فردا برخلاف تمام امور اصلاح شده و بمجاری خود قرار خواهند گرفت . . در هر حال برشما باکی نیست اگر اتفاقی افتد بعهدهٔ من است که متحمل شده و روحم را فدای شما کنم .

این بیانات بیشتر بر تعجب امیر احمد افزوده و نزدیک بود که بآنچه رکن الدین امر کند تسلیم و مطیع شود زیرا او را از چنگال مرگ رهائی داده است آنگاه بنای تشکر و تمجید گذارده در حالیکه نمیدانست چگونه ادای تشکر و اظهار امتنان نماید :

رکن الدین . هنوز انچیزهائی را که میدانم بشما اطلاع نداده ام .

امیر احمد : دوست عزیزم بگو . — رکن الدین فردا که بغداد از بنی عباس خالی شد امامت منحصر بشخص شما خواهد بود لیکن شما قدرت بر اظهار ندارید و البته باید مخفی باشد چنانکه ائمه سابق شما در آغاز دعوت مقام خود را پنهان مینمودند تا وقتی خداوند اذن دهد که دوباره در شهری غیر از بغداد امر را ظاهر نمائید . و آن شهر هم قاهره پای تخت مصر مقر خلافت اولادهای علی و فاطمه است که سلطان آرزوی ارجاع خلافت فاطمی را در آنجا دارد و آنجا پای تخت دومی بنی عباسی خواهد بود

دهشت و وحشت امیر از این اخبار و پیش گوئی های پی در پی زیاده شده و اندیشید که باید مکافات مواعید امیر رکن الدین را معامله بمثل نموده واو را هم بمقام عالی برساند پس گفت : هرگاه اراده حق سبحانه تعالی بخلافت من تعلق گیرد بدیهی است سلطنت مصر حق مشروع و مسلم شخص امیر رکن الدین بیبرس خواهد بود

این تصریح موافق مافی الضمیر رکن الدین بود پس در جواب گفت : سلطنت حق آنکسی است که از دیگران اقوی باشد و اما خلافت یک موضوعی

است موروثی و قابل بخشش و فروش نیست ؟

امیر احمد : آیا در مصر از شما اقوی و احق بسلطنت کسی هست آنگاه برآشفته و در مسموعات مدهشه اندیشه میکرد و تصور کشته شدن مستعصم و سایر شاهزادگان بنی عباس کرده فوق العاده غیر قابل تحمل بود فورا اشک از صورتش جاری شده گفت : خیلی بر من گران است این حادثه که دربغداد فردا ظاهر میشود .

رکن الدین تصور میکنم جهت این پیش آمد و وقوع یک چنین قضیه مؤلمه بر شما مخفی نباشد که تمام این مفاسد نتیجه ضعف نفس خلیفه و احکام فاسده و غرق در ملاهی و ملاعب است بدرجه در هر کجای مملکت مفتنه سراغ کند به همکاری است اورا برای خود میطلبد از این گذشته مطیع جمیع متملقین درباری شده ومخصوصا پسرش ابی‌بکر در صورتیکه اینگونه رفتار ابدا لایق چنین مقام و منصبی نیست پس باید خداوند چنین صلاح دانسته که این نعمت را از او سلب کرده وبدست اهلش سپارد

امیر احمد : وقت عشا رسیده خوب است برای اداء فریضه حاضر شویم ودر این ضمن شام آماده کرده صرف نمائیم وقدری استراحت کنیم ؟

رکن الدین : من مطیع میل واوامر مولای خود هستم لیکن در مسئله استراحت و خواب همراه نیستم ولی حضرت شما هروقت مایل باشید در فراش خواب خواهید رفت من هم بیدار هستم ومراقبت می کنم از آنچه ترس دارم و همانا خروج سحبان بان شکل هم باعث تعجب و تحیر من شده و همان طور که خاطر حضرت مستحضر است ما در هر حال آماده ومسلح برای جنگ هستیم ؟

امیر احمد از بیدار خوابی وقوت قلب وعلو همت رکن الدین تعجب کرده پیش خود میگفت : بلی اینطور اشخاص لایق سلطنت هستند .. آنگاه گفت : انشاء الله مبارک است بگوئید چه چیز سحبان شما را ترسانیده است .

رکن الدین سکوت او مرا ترسانیده چه اگر بامن معارضه کرده بود

نمی ترسیدم خوف من از کظم غیظ او می باشد زیرا فرو بردن خشم وغضب را جوش و حس انتقام را زیادت میکند

امیر احمد : سزاوار نیست که از مثل سحبان که خود را از دوستان حقیقی ما می شمرد ملاحظه وباک داشته باشد ..

امیر رکن الدین : شاید من برخطا باشم . نمی دانم لیکن درهر صورت من خیلی از این شخص خائفم وبرحذر خواهم بود .. حالا اگر اراده نماز دارید منهم باشما حاضرم .

امام احمد برخاست وهردو برای ادای فریضه رفتند ودر مصلای مخصوص نماز گذارده و برای شام برگشتند در حالتیکه رکن الدین را از تقوی و دیانت و توکل امام احمد خوش آمده بود

فصل شصت و هشتم

حادثه غم انگیز

هر دو برسفره طعام جلوس کرده ومشغول شدند . امام احمد زیاده از حد در حق رکن الدین اکرام و احترام می نمود چه مشارالیه اورا از کشته شدن نجات داده بود . رکن الدین گفت : من از پیش خودم کاری نکرده ام همانا حصول این امر برضا وقضای خداوندی است و مکافات یکی از حسنات کثیره خود شما است ؟

امام احمد حرکتی بخود داده وتبسمی کرده مثل آنکه متذکر مطلبی شد که باعث سرور او بود . رکن الدین هم منتظر بود سبب تبسم اورا بداند و در حال سکوت باقی ورعایت مقام حضرتش می نمود . امام احمد سکوت را قطع کرده گفت : بدان ای امیر که من جدا معتقدم که هر کسی کار خوب کند سزای خوب خواهد دید ... و شاید امشب خداوند شما را بر انگیخته است که برای انقاذ من حاضر شوی بواسطه کار خوبی که از من سرزده است وبتوفیق خداوندی موفق بانجام آن شدم .

رکن الدین را تواضع امام خوش آمده ومنتظر بقیه سخن بود پس امام احمد گفت : حمد و سپاس بیحد مرخدائی را که مرا موفق باین امر کرد الله لنعم المولی و لنعم النصیر ... من موفق بان امر شدم در حالتیکه در نهایت سختی ومشقت بودم وآن ساعت قدری از اندوه وتاثر من کاسته شد .

شرح این اجمال آنکه من قبل از اینکه در این مکان محبوس شوم ومحبس من قصر فردوس بود و من تن بزندان در داده ام در حالتیکه گناه من فقط این است که از اولاد بنی عباسیم و دارای حق خلافتم و بهمین نظر همیشه از خدا آرزو میکنم که ای کاش منهم یکی از رعیت زادها بودم . . عجب تر آنکه خلیفه بزندان تنها اکتفا نکرده خواست بیشتر مرا در مضیقه قرار دهد امر کرد که شبانه هنگام مرا در کشتی نشانیدند و بدین جا آوردند در آن وقت کشتی بان و همراهان وی وعساکر جنگی اکرام کرده وبامن مؤانست و مؤلفت داشتند باوجود این قلب من گرفته و خاطرم ملول و افسرده شد ناچار در جلو کشتی آمده و تنها مشغول تماشای سطح آب در تاریکی بودم وهر لحظه نظرم بکشتی های بسیار می افتاد که گاهی بالا رفته وگاه فرود می آمدند ومن بصدای ملاحان وتغنی ناخدایان مانوس شده ودلخوشی داشتم در آنمیان نظرم بکشتی افتاد که از خیلی نزدیک ما عبور میکند در صورتیکه ابدا سرو صدائی ندارد هویت این کشتی هم بر ما مجهول بود و فقط بواسطه نور شمعی که ازجلو درخشان بود اورا تمیز میدادیم قبل از آنکه بدین قصر برسیم بفاصله کمی صدای شخصی را شنیدم و چنین بنظرم آمد که در آب افتاد فورا پیش خودم حدس زدم که جریمه واقع شده است که ناخدایان را خبر کرده و امر کردم که کشتی مشهود را تعقیب کنند ولی نتوانستیم در آن تاریکی آن را گرفتار و توقیف کنیم فقط در اثناء تفتیش غریقی را روی آب دیدیم که دست و پا میزند و استغاثه میکند کشتی ما غریق بیچاره را اعانت کرده ودرآخرین رمق اورا خلاصی دادند .

رکن الدین این حکایات را میشنید و هر لحظه هوشش در اتمام قصه زیادت میشد همینکه کلام امام احمد بدینجا رسید رکن الدین حدس زد که شاید آن غریق

هوکار است آنگاه نتوانست خودداری کند فریاد زد آیا مشارالیها حالا زنده است ؟

امام از شتاب و دهشت رکن الدین استغراب کرده و تعجب نمود که چگونه ویرا شناخت که زن بوده است پس گفت : چگونه فهمیدی که آن غریق زن بوده است .

رکن الدین : شناختم . . شناختم . . شمارا بخدا قسم . . . بگوئید عاقبت چه شد .

امام : ملاحان شروع بمعالجه کردند تا افاقه شد چون بهوش آمد و شفا یافت بدقت نگریسته دیدیم گیسوان اورا بریده اند ما خواستیم از او شرح واقعه را سؤال کنیم مشارالیها حاضر برای جواب و ابراز امر خود نشد ماهم او را مجبور نکردیم .

رکن الدین : آه . . . این هوکار است . . آقا این هوکار است . . اجازه دهید من اورا یک نظر ببینم آیا در اینجا نیست ؟

امام احمد : نه . . عزیزم . . اگر میدانستم که برای شما مهم است هرآینه اورا ربوده بودم .

رکن الدین : حالا او کجا است - امام احمد : وقتی که باهم بدینجا رسیدیم قدری راحت شده تبدیل لباس کرد و در حقیقت زنده شد ما از حالات او سؤال کردیم و اینکه چه مساعدتی از طرف ما انتظار دارند درجواب بجز شکر و امتنان چیزی دیگر نگفته و ازافشاء سر خود امتناع کرد ؛ لیکن ملاحین از شکل کشتی فهمیدند که این زن ازجواری خلیفه میباشد که حکم غرق و اعدام او صادر شده است . . . ازاین جهت هیچیک از ما جرئت و جسارت نداشت که این قضیه را باحدی ابراز دهد . لیکن من پس از چند هفته از وی پرسیدم که آیا کسی را در بغداد می شناسد و آیا مایل است که بنزد او رود . در جواب گفت : شخصی را میشناسم و میل دارم که مرا باو برسانید آنگاه بلباس مرد لشکری در آمده و گیسوان بریده نیز باو کمک کرد که احدی او را نشناسد من او را بایک نفر آدم مخصوص بکاظمیه درخانه شخص فرستادم و این واقعه صبح امروز بود . ولی وقتی شخصی نزد من

آمد از وروود او سخنی نگفت !

رکن الدین برآشفته شد در حالتیکه عواطف وی بهیجان آمده وافکارش مضطرب شده از نجات شوکار فوق الوصف مسرور شد لیکن متأسف بود که بمنزل سحبان رفته است خاصه بعد از آن قضیه که شب گذشته بین هردواتفاق افتاده . از آنطرف امام احمد هم زیاده اشتیاق داشت که علاقه رکن الدین را باشوکار بداند ناچار از وی سؤال کرده رکن الدین هم بطور اجمال حکایت خود و شرح علاقه باشوکار از مصر وحرکات سلامه را تاآخر قصه برای او نقل کرد . . : امام احمد بسیار متأسف شد که چرا شوکار را بمنزل سحبان فرستاده است لیکن خود واصولا ندانست چه ازعلاقه اوبا رکن الدین مسبوق نبود

فصل شصت و نهم

همهمه و اغتشاش

در آنوقت صدای همهمه درباغ بلند شد امام احمد متعجب شد.واضطراب کرد لیکن رکن الدین بهیچوجه غریب نشمرد چه مشار الیه منتظر وقوع حادثه بود و بنظر وی دیر شده بود پس اشاره بامام کرد که باکمال راحت در همانجا مکث نماید و خود چون شیر ژیان از جای برخاسته بطرف درب باغ آمد یکی از دربانها را دید که داخل باغ شده درها را از عقب خود ،قفل میکند و در حالتیکه بسیار متوحش و مضطرب است پس رکن الدین گفت:چه خبر است . وشما را چه میشود

دربان : آقا. تاتار . قشون تاتار داخل باغ شدند واراده دارند کهامام احمد را گرفتار کنند وسخت در غضب هستندکه چرا امام خود بشخصه نزد ایشان نرفته است

رکن الدین بیرون برو . . . و بانها اطلاع ده که من خودم می ایم

دربان : بشما کار ندارند آقایم امام احمد را میخواهند و اگر ندهیم بزور هجوم آورده امام و سایر اهل قصر را خواهند کشت .

امام احمد سخنان آنهارا میشنید یك مرتبه هروله کرده و بامیر رکن الدین متوسل شد که با تاتار معارضه نکرده و بگذارد داخل شوند و آنچه میخواهند عمل کنند و علاوه در چاهر نزد هلاکو بهتر است از اینکه باعث قتلنفس شوم .

رکن الدین اشاره کرده گفت : شما راحت باشید : ممکن نیستاینجماعت بتوانند بناخن شما دست رسی پیدا کنند . مگر آنکه خون من ریخته شود ؟

امام احمد : چه فائدة در ریختن خون شما است این جماعت بطور حتم فاتح خواهند بود و از کشته شدن شما نتیجه حاصل نتوان کرد ؟

رکن الدین : شما نترسید این جماعت باذن خـدای تعالی برشما غالب نخواهند شد این بگفت و در پیشگاه فوقانی که مشرف بردرب باغ بود بالارفت در آنجا عساکر تاتار را دید که ازدحام کرده جمعی مشعلهای افروخته بدست دارند جمعی دیگر باشمشیر و نیزه حمله میکنند و صدای آنها در هم پیچیده بدرجه که گوئی قیامت کبری و محشر یوم جزابرپا شده است . مقدم برآنها شخصی است که معلوم بود فرمان ده و سردار آنها است ناگاه سحبان را دید کهاز طرف آن شخص روان است همینکه سحبان را دید گمانش محقق شده و از همان وقتی که با آن حالت از قصر خارج شد این حرکت را از او منتظر بود پس فریاد زد : سحبان . .

سحبان سر بلندکرده وبرکن الدین اظهار داشت که ناچارید از اینکه امام احمد را تسلیم کنید زیرا خبر حیات مشار الیه بخاقان رسیده و دیگر امکان پرده پوشی نیست ؟

رکن الدین : من ضرورت ولزومی در تسلیم امام احمد نمی بینم ـ سحبان خاقان امر بگرفتن فوری او داده اگر تسلیم نشوید لشگر بقصر هجوم آورده وبا سر نیزه اورا خواهند گرفت ؟

رکن الدین : این جماعت چنین کاری نخواهند کرد و درگرفتن امام هم خطری برای آنان نیست اگر آن خطر برای سحبان نباشد . . حالاهم توبا آنها مراجعت کن وصلاح و خیر تو هم در رجعت و انصراف است ؟

سبحان : من سبب تعرض ومجادله ترا در این امر نمیدانم چیست ؟ در صورتیکه تو ابدا احتیاج باین شخص نداری ؟

رکن الدین : توهم ابدا احتیاج باین دسائس نداری جهت سماجت چیست؟

سبحان : بامن بیائید تاشما را از هوکار خبر دهم که او نزد من است و تو نومیدی در اینجا مگر برای او اکنون من اورا بشما تسلیم میکنم این قصررا ترک کنید وبامن بیائید ؟

همینکه رکن الدین کلام سبحان را شنید آثار انقباض در او ظاهر شد زیرا سبحان اورا بشوکار تهدید میکرد گویا میگفت اگر تسلیم نشدی بشوکار آسیب خواهد رسید پس رکن الدین مجبور شده گفت : از این عمل چـه مقصود داری مسئله هوکار چه دخلی بما نحن فیه دارد ؟

سبحان : من اینها را نمی فهمم الساعه درب قصر را بگشا وگر نه لشگر بزور داخل میشود وتو عاقبت کار را نمیدانی هوکار را از دست مده ؟

امام احمد بطرف رکن الدین ایستاده وپیوسته اورا تشویق و ترغیب بـه تسلیم میکرد وخاصه بعد از آنکه شنید سبحان ویرا بشوکار تهدید میکند بیشتر او اورا تحریک به تسلیم نموده رکن الدین ابا میکرد ؟

همینکه رکن الدین در تسلیم مماطله کرد سبحان گفت ؟ دیگر نگوئی دوست تو سبحان باتو غدر کرده است :

من ترا نصیحت میکنم وپند خودرا برتو مکرر میخوانم و صلاح ترا در این می بینم که تسلیم شوی ودرصورت امتناع تو وهر کس که در قصر است بدست عساکر خاقان خواهید افتاد و دیگر هرگز دیدار هوکار را نخواهید دید ؟

ناگاه از وسط جمعیت صدائی بلند شد درحالتیکه میگفت ، باور مکن کـه هوکار با ما در امن وامان است ؟ . رکن الدین شناخت که صدای عابد است واورا تصدیق کرده وآثار فرح در خود مشاهده کرد آنگاه دل قوی داشته گفت ای سبحان من هیچوقت ازتو منتظر این گونه معامله نبودم کـه لشگر را بر ما بشورانی ؟

سبحان . من آنها را تحریک نکرده و نشورانده ام بلکه بفرمان خاقـان حمله می کنند ؟

رکن الدین . دروغ میگوئی هیچگاه خاقان چنین فرمانی صادر نکـرده است زیرا شخص خاقان بمن بیرق امان داده است این را بگفت و بیرق امان را بیرون آورد که مؤید الدین بوی داده بود همینکه چشم لشگر به بیرق خاقان افتاد تمام سر تعظیم واطاعت فرود آورده وهمگی با نهایت ادب و احترام از باغ خارج شدند سبحان هم در عقب آنها مثل یک نفر فراری رسوا روان بود رکن الدین باچشم ویرا نظاره کرده ودر دل میرقصید و امام احمد اورا در بغل گرفته می بوئید ومی بوسید وتشکر میکرد

رکن الدین وارد حیاط قصر شده وعابد را صدا زده از هوکار پرسید؟

عابد : آسوده باشید که هوکار نزد ما است من دیروز خروج او را از این قصر از خادمی که اورا بکاظمیه برده بود شنیدم اورا من خودم آنجا رفته واورا آوردم چه که میدانستم وجود هوکار در کاظمیه باعث خطرات وپیش آمد های سوئی خواهد شد ؟

رکن الدین : احسنت احسنت ... بااین غیرت وصداقت تو خادم نیستی واین شهامت وعصبیت سزاوار صداقت است ؟

عابد از این تحسین خوشحال شده گفت : هرگاه میل دارید کههوکار را ملاقات کنی در اطاق مخصوص او بفرمائید - رکن الدین باعجله وشتاب براه افتاده وداخل غرفه شد ناگاه هوکار را بالباس متنکره شبیه بلباس خواجه ها دید . هوکار که چشمش بقامت امیر افتاد نتوانست خود داری کند از خوشحالی شروع بگریه کرده و بزانو های وی افتاد و بوسه داد . رکن-الدین اورا بلند کرده سر اورا بوسه داد و گفت : حمد خدای را کـه سلامت هستی ...... ای حبیبه من ... سلامتی تو بیشتر بواسطه مولایم امام احمد می باشد ؟

امام احمد : تمام خوش بختیها بواسطه شما است ومن هوکار را باین

از شهر از پل عبور وارد کرخ شده اند رجال آنجـا را مقتول و اموال را منهوب کرده اند و شنیدم کتابهائی که در خزینه خلیفه بوده است تمام را بدجله ریخته‌اند ودرضمن اسمی ازامام احمد برده وعلت غیبت اورا سؤال میکردند چه اورا درقصر فردوس نیافتند و از این جهت بشما عرض میکنم کـه هرچه زودتر باید از این مکان خارج شوید

از مذاکرات عابد رعب و خوف بر امام مستولی شد آنگاه رکن‌الدین متوجه عابد شده گفت تو اهل این شهر میباشی مارا بجای امن هدایت کن تا مولای خود را مخفی کنیم ؟

عابد سر اطاعت فرود آورده گـفت : انجام این امر برمن سهل است اکنون شما امر کنید آنچه سبک وزن و سنگین قیمت است از قصر حمل کرده و بامن بیائید ؟

در آنوقت امام احمد و خادمش بجمع اسباب مشغول شدند و سپس بارها بسته و قبل‌از طلوع صبح خارج شدند و عابد از جلو ایشان روان بود تا آنکه‌از شهر خارج شدند فردای آن روز شنیدند که عساکر تاتار آنها را تعقیب کرده‌اند ایشان هم چاره منحصر دیدند در اینکه بقبایل اعراب که در آن حوالی متوطند پناهنده شوند ؟

اما رکن‌الدین همینکه خاطرش از این رهگذر آسوده شد و بسلامتی امام یقین کرد عابد را نزد او گذاشته و همه قسم توصیه اورا بعابد نمود آنگاه خود با شوکار عزیمت مصر کردند وقتی بمصر رسیدند دیدند تمام‌آنچه که سلاحه‌درشب مشهود برای رکن‌الدین بیان کرده صحیح و درست و سلطان حالیه نورالدین‌پسر عزالدین می باشد ؟

رکن‌الدین مردم را برعلیه او تحریک کرده و بمردم القاء نمود که‌این شخص کودک است و لیـاقت حکمرانی ندارد تابالاخره مردم با سیف الدین قطز بیعت کردند در ۶۵۷ هجری چه مشارالیه از سلالهٔ ملوک خراسان بود رکن‌الدین هم صبر و تامل از دست نداد و در تحصیل آرزوی خود سعی میکرد که بموقع

دعوت نهضت می گویم . آنگاه رکن الدین متوجه عابد شد پرسید : چگونه از حالت شوکار مطلع شدی ؟

عابد ـ درباغ نشسته بودم ودسته کیسوان شوکار بامن بود . بعضی از خدام شرح آن گیسوان را از من پرسید و همینکه چشم یکی از آنها بگیسوان افتاد فریاد برآورده گفت : این گیسوان عجب شباهت دارد بدختر جوانی که ما او را در دجله یافتیم .... شناختم دانستم که شوکار پس از خلاصی بمنزل سحبان رفته است چه مشارالیها کسی جز از سحبان در این شهر نمی شناخت فورا بمنزل سحبان شتافته وبا حالت متفکره چنانکه مشاهده میفرمائید باخود آوردم ؟

رکن الدین دوباره عابد را تحسین کرد . آنگاه عابد گفت : سزاوار نیست که دیگر امام احمد در اینجا باشد ؟

رکن الدین : چرا ـ عابد : زیرا عساکر تاتار اگرچه خود ازاین قصر مراجعت کردند ولی سحبان خبر حیات امام را بخاقان خـواهد عرضه داشت او نیز مشارالیه را خواهد طلبید چطور که من در راه حرکاتی از آنها مشاهده کردم که بوال جنس بشر خطور نمی کرد ؟

رکن الدین : چه مشاهده کردی ؟ آیا تاتار وارد بغداد شدند .

عابد : عساکر تاتار وارد دارالخلافه شده و هلاکوهم بشخصه با آنها بود ابتداء متوجه قصور وعمارات خلیفه شده انچه زن در آنجا بود برون آورده وميان خود قسمت کردند .

امام احمد : خلیفه را چه کردند ؟.. وحالا خود هلاکو کجا است .

عابد : از قراریکه شنیدم مؤیدالدین وزیر مستعصم و تمام شاهزادگان ورجال دربار را تحریص و ترغیب کرد که از قصور خود خارج شده ودو خیمه بیرون شهر نزد هلاکو برای عذر خواهی بروند .

همینکه جملگی انها وارد خیمه میشوند بامر هلاکو تمام را بقتل می رسانند و کودکان را بعنوان اسارت میبرند و کشتار الساعه در بغداد رواج است وعلاوه

کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۴

خود خلافت اسلامی را بمصر انتقال دهد ؟

سال دیگر هلاکوخان قصد تسخیر سوریا و شامات کرده . وسیف‌الدین قطز را در مصر تهدید میکرد مشارالیه با امراء و امنای خود مشاوره نمود جنگی رای جنگ دادند مقدم برهمه حاضر جنگ شد و در وهله اول هلاکوخان بواسطه مرگ پدر مجبور بمراجعت شد و قسمت عمدهٔ قشون را باخود رجعت داد و یک قسمت دیگری که برای جنگ مانده بودند در فلسطین با قشون مصری طرح القتال ریختند در این معرکه قشون مصر فاتح شدند ؟

پس از فتح قشون بمصر مراجعت کرد رکن‌الدین هم موقع مناسب وفرصت را غنیمت شمرده سیف‌الدین قطز را بقتل رسانید و چون در موضوع قتل قطز قبلا با سایر امراء مشاوره و توطئه نموده بود این بود که پس از کشته شدن قطز رکن‌الدین خود در ۶۵۸ هجری زمام سلطنت مصر را بدست گرفته و بملک‌الظاهر ملقب شد . همینکه مقام خود را محکم دید فورا امام احمد را طلبیده و در سال دوم مردم با او بیعت خلافت کردند و ملقب به المستنصر بالله گردید و ازآن‌وقت خلافت جدید عباسی در مصر برقرار شد . .

تمام شد جلد دوم کتاب ملکه اسلام

بتاریخ ۲۱ شهر ذیقعده الحرام ۱۳۳۸

آثار قلمی

صرف آموزگار دورهٔ مختصر	نحو آموزگار دوره فارسی
صرف آموزگار دوره مفصل	نحو آموزگار دوره عربی
لغت آموزگار عربی بفارسی :	کلاسی - املائی - انشائی
ابا مسلم خراسانی دوجلد	تاریخ اسلام جلد اول
دستور آموزگار کلاسی	مخصوص کلاس پنجم و ششم

دورهٔ « فارسی آموز » و « منطق فارسی » کلاسی در تحت طبع است

شرکت مطبوعات گنج دانش

شرکتی است که اساس آن روی طبع کتب عام‌المنفعه و متنوعه قرار داده شده و تا کنون کتب ذیل با سرمایه مذکو طبع شده است :

راه زندگانی دوجلد	لغت آموزگار
اخلاق قویم - یا - حکمت علمی	مالک اسلام دوجلد
تاریخ عمومی سه جلد	تاریخ ایران مختصر و عمومی

و چون سرمایه شرکت چندان قابل نیست تا کنون انطور که باید موفق بخدمت نشده خاصه گرانی وسائل طبع که مزید برعلت شده و امید است که درآتیه بیش از پیش خدمت بمعارف و علوم نموده و بر مراتب شوق و اطمینان شرکاء محترم بیفزائیم .

هیئت مؤسسه

۱۲۹۸